

به بهانه نوشته: آقای کیانوری! آفتاب لب بام است. و نه فقط جواب دادن به آقای بهنود

به بهانه نوشته آقای بهنود، نه فقط در آن محدوده. در طول تاریخ پشتیبانی اسلام از پابرهنگه ها در شعار باقی ماند

از همیان دفتر، با همیان مازنیات



بهنود مطرح کرده اند بنابرین و دفا تر خود را به اعتراض بر سر اسر کشور بیست و تا طوری ها بر سرند و مجال امامی ها دست برزند این کار را خلیل ملکی هم مسئولیت با نوشتن نامه ای به سعیر طوری پکت و کرد این مورد از واقع بینی شیدلش هم رنج آور است. اگر حزب بوده ای که از سلف جامعه در آذربایجان آگاه بود دفتر هایش جان نکل شاه بعد چه پیش می آمد باید با نام هایش را اجزا کند می شد که هرگز نمیشد و یا دوباره به اعتراض و نقد بر اعمال نارسد و شد ملی او میگرداشت و باز هم اچنی پرست و نوکر روس و عامل کمونیسم میبود... هعناطور که دکتر صدق و فقط به خاطر مبارزات قانونی خود بر علیه شاه و افشای تاراجی های او و طرفدارانش، وقتی دفتر مجلس طورا را به اعتراضی و با تأیید عمومی بیست حزب امپریالیسم جهانی نشد، در تاریخ ایران چند نفر همانند صدق را می شناسیم؟

کیانوری؛ واقعبیت اینست که افشار گوناگون مردم از وضع اقتصادی و سیاسی موجود به شلت ناخشنود هستند
کارگران خواستار آزادی برای تشکیل اتحادیه های صنفی هستند
هدف یک حزب سیاسی اینست که به حکومت برسد و بر نامه هایش را اجرا کند
پاره ای از مردم آرزوی زمان شاه را میکنند

زندان اتناشد. بعداً هم برای بریدن ترنایط ما با مزید ما را به چند تنگه تقسیم کرد و هر تنگه را به یک زندان کثیف تر پرزد و گذاشت و پانزدهمین فرستاد. و از روی سیاستی که در شرایط آن لحظه از زندگی و سن و سال و ناتوانی جسمی او غیر متعارف نیست ستوال میگفت که همین اسمش همکار نیست. و این ادعا را میکند. و با بازمانی از بخش ایرانی و خاصیت آب رودخانه تیمز استمالاً موروی به اطلاعات مستضری که به قول آقای بهنود در اعتراض گذشته کرد از نظر میگذرانند که کتوزیان در سال ۱۳۳۱ یعنی یکسال بعد از تشکیل حزب بوده به دنیا آمد. فقط دوره طبرکارگی و تحصیلات دبستان و غیرستانی را در این دوره و در ۱۹

بالات که در ایران محمود ملیج ایران به استی تسلیف مقامی همیگر نمیشد اند و از این قبیل اسناد را در تحلیل های پاک امیر خسروی مکرر میتوان دید. رهبران حزب توده هر یک طرف مخصوص خودشان را داشتند و اتفاقاً در همه موارد پیش از دهه چهل او را در اقلیت مطلق میبینیم و در حال مبارزه برای قبولانن مقید خود که دیگران میخواستند آن مقاد را نپذیرند. همه آنها بدون استثنا از ملکی گرفته تا اسکندری و کیانوری مرنگب اشتباهاتی شده اند که تحمل سنگینی شرایط حزبی از آن اشتباهات برای توده های حزبی اسان نبود. اما حزب هم بصیران آذربایجان و هم واقعه اشعار را تحمل کرد و بر جای ماند تا در بهمن ۱۳۷۷ بعد از قتلش شناخته شد.

این از گروه در رفتن ها بر حق نیستند. اما به اعتبار هشتاد و دو سال عمر متفاوت با زندگانی آرام اشعار آقای بهنود و طول اعصاب شکنی چهارده سال زبانی بودن مستمر و پند کردن مصاحبه گر که از هر طرف میورد باز به خلیل ملکی و کتوزیان بر میگردد در آن حد قابل اعتراضی نیست که جناب بهنود کتاب او را ببندد و منتی بر دکتر کتوزیان بگذارد. میتوان مدعی زد که مصاحبه گر یا مصاحبه گرمان نگران حرکت سیاسی آرمی که از اروپا رهبری میشود و میخواهد با لقب زند صدق خلیل ملکی را به صورت مطهر علی جلوه بدهد، یا اینکه ستوال در باره ملکی و کتوزیان میگوید که شکاف جیبی ها را محقق تر کند. اما کیانوری چه شاید بدین نیامده باشد که در چنین فرصتی حرفهایش را بگوید. فرصتی که برای او اسان به دست نمی آید و برای دشمنان او دشمنان حزب توده همیشه در دسترس میباشد. آقای بهنود که در آن لحظه هنوز در دبای فرسعی خوب سیاست میکرد. چرا این نکته ها را در آن پرواز رویانی از ذهن توانای خود که بین لشکر کتی هفتمشایان به سواحل دریای سیاه و دیده بوسی آقاپان بالا یا برزنگ و خرو طح و قطعه قطعه شدن نهیبال الله ملعون در نوسان بود. دور نمودند.

منبع: نيمروز

نویسنده: عبدالمجید مجید فیاض

تارنگاشت عدالت

مهر ۱۳۹۰

تارنگاشت «عدالت» به مناسبت هفتادمین سالگرد خجسته بنیادگذاری حزب توده ایران- حزب طبقه کارگر ایران- نوشتار «به بهانه نوشته: "آقای کیانوری! آفتاب لب بام است." و نه فقط جواب دادن به آقای بهنود»، به قلم آقای **عبدالمجید مجید فیاض** را منتشر می کند. این نوشتار، پیش از این، و برای نخستین بار در هفته نامه «نیمروز»، از ۱۷ بهمن ماه ۱۳۷۶ تا ۱ خردادماه ۱۳۷۷، در ۱۴ قسمت منتشر شده است.

بازانتشار این نوشتار به دلایل زیر انجام می شود:

۱- نوشته «آقای کیانوری! آفتاب لب بام است.»، به قلم آقای مسعود بهنود، که در شماره ۱۲۰ ماهنامه «آدینه» به تاریخ شهریور ۱۳۷۶ در تهران منتشر شد، و در چهار شماره پیاپی نشریه «نیمروز»- شماره های ۴۳۸ تا ۴۴۱- بازانتشار یافت- در برگیرنده ترجیع بندهایی است که در نوشته ها و تبلیغات افراد و محافل توده ای ستیز، در دو رژیم سلطنت پهلوی و جمهوری اسلامی ایران تکرار شده است.

۲- نوشتار آقای عبدالمجید مجید فیاض، ضمن ارائه پاسخ منطقی و علمی به نکات و موضوعاتی که توده ای ستیزان حرفه ای، دست آویز فعالیت های مخرب خود قرار داده اند- و هنوز قرار می دهند- از نوعی توده ای ستیزی نرم و خزنده نیز پرده برمی دارد، که متأسفانه در سال های پس از برگزاری کنگره سوم حزب توده ایران، در میان برخی «توده ای» ها هم رواج یافته است: دوری گرفتن شرمگنانه از ایدئولوژی و خط مشی انقلابی حزب توده ایران از طریق نسبت دادن این خط مشی به «کیانوری و باند او در حزب»؛ جدا نشان دادن زنده یاد احسان طبری از «آن باند» و ترسیم چهره ای غیرواقعی و مخدوش از طبری به عنوان یک «فیلسوف»، «مورخ» و «ادیب»ی برجسته!- اما از نظر سیاسی ضعیف النفس- که گویا اگر «دست پیچاندن» های کیانوری نبود، در طول عمر خود به عنوان یکی از رهبران برجسته و از بنیان گذاران حزب توده ایران، به زعم اینان مشی و سیاستی مانند مشی و سیاست امروزشان در پیش می گرفت!

۳- صداقت آقای عبدالمجید مجید فیاض در دفاع از حزب توده ایران، که به گفته خود او «ده دوازده سال پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲» در صفوف آن فعالیت می کرده، و پس کودتا راه زندگی شخصی خود را پیش

گرفت، در تقابل کامل با بی‌صدافتی افرادی است که به هر دلیلی از حزب توده ایران جدا شده اند، و با پیوستن به جبهه توده‌ای سیتزان حرفه‌ای، در عمل بخشی از زندگی و حیات اجتماعی-سیاسی خود را لجن‌مال می‌کنند. شیوه علمی، استدلال و منطق به کار گرفته شده از جانب آقای عبدالمجید مجید فیاض، و مباحثی که او به طور فشرده به آن‌ها اشاره کرده است، بدون تردید می‌تواند بسط یافته و در مبارزه ایدئولوژیک-نظری با توده‌ای‌ستیزی که ادامه دارد، به کار گرفته شود.

عبدالمجید مجید فیاض در سال ۱۳۸۵ درگذشت. خاطرات او به نام «از باغ قصر تا قصر آرزوها» در دو جلد در سال ۱۳۸۹ در ایران منتشر شده است. پایگاه «www.iketab.com» در معرفی خاطرات او از جمله چنین می‌نویسد: «موضوع حزب توده [ایران] در سراسر خاطرات کاملاً برجسته است و نگارنده در تمام مقاطع از حزب توده [ایران] حمایت می‌کند و عملکرد آن را به گونه‌ای توجیه می‌نماید و حتا انشعاب خلیل ملکی را به همراهی جلال آل‌احمد با قوت تمام نادرست و مردود می‌شمارد.»

یادش گرامی. صداقت و منطقش گسترده و گسترده‌تر باد!

به بهانه نوشته: آقای کیانوری! آفتاب لب بام است. و نه فقط

جواب دادن به آقای بهنود

قسمت نخست

از همان دفتر، با همان ماژیک

در چهارده سال ایام زندان به کیانوری فقط دوبار فرصت گفت‌وگو داده شد

گفت‌وگو در باره کیانوری یک عادت شده و نوشتن در باره او از چهارچوب نقد و تحلیل بیرون آمده و در مسیر ابتذال افتاده است. در حد تفنن و خودنمایی، و نه بیش از این. حتا نویسنده‌ای مثل آقای مسعود بهنود که در طول حیات نویسندگی همیشه فرصت بیش از حد ظرفیت خود داشته است و هنوز هم به دلایلی که در زمان محمدرضا شاه داشت، دارد، از این عادت غالب لذت می‌برد و احساس غرور می‌کند. روزی که خاطرات نورالدین کیانوری، در سال ۱۳۷۱ خورشیدی به چاپ رسید آقای بهنود از آن کتاب چنین ارزیابی کرد که: «خاطرات نورالدین کیانوری، پاسخ به تاریخ واقعی است. او درس خوانده‌ترین جهان‌بین‌ترین محکم‌ترین بین این چهار تن است: شاه، علم، ابتهاج و کیانوری. کتاب او تصحیح اشتباهات خود ... نشان‌گر آگاهی اوست. او ... با این کتاب در جایی می‌نشیند که دیگر هیچ عاملی او را از آن جایگاه پایین نمی‌کشد. و این جایگاهی است که به هیچ‌یک از رهبران جنبش چپ ایران تعارف نشد. (مسعود بهنود، آدینه، ۸۰-۸۱ صفحه ۲۶. و منقول از کتاب چند بگومگو، از ناصر پورپیرار).

و روزی دیگر در نوشته‌ای به بهانه انتشار «گفتگو با تاریخ»، که کتابیست، با متنی درهم پاشیده از گفت‌وگوی کیانوری با مصاحبه‌گران ناشناس (چاپ شده در ۱۳۷۶) لحن ایشان بدون رد قضاوت پیشین تغییر می‌کند

که در باره این نوشته و تغییر لحن ایشان سخن خواهم گفت. نوشته آقای بهنود یک بار در جراید ایران، و اخیراً! تحت عنوان «آقای کیانوری! آفتاب لب بام است» در چهار شماره پست سرهم، از ۴۳۸ لغایت ۴۴۱ روزنامه هفتگی نیمروز، لندن به چاپ رسیده است.

آقای بهنود در این نوشته از این که دکتر کیانوری، در دوران چهارده ساله بازداشت خود، فرصت دوباره‌ای را که به اختیارش گذاشته اند به مصرف بیان مطالبی که پسند دل ایشان باشد نرسانده است، دلتنگ شده اند و بر او اعتراض کرده اند که چرا در این دومین فرصت تفویض شده به وی، در طی سال‌ها زندانی بودن به جای آن که «از دیدگاه مردم غیرحزبی در باره حزب توده سخن بگویند از مخالفان حزب توده، و مخالفان خود و بریدگان از حزب سخن می‌گویند...». و با این ادعا که کتابش هیچ حادثه جدیدی به حساب نمی‌آید، و اهمیتی ندارد، گفتگو با تاریخ کیانوری را می‌بندد... تنها به بستن کتاب او قناعت نمی‌کند و از این مرد ۸۲ ساله در زنجیر هم دست بر نمی‌دارد... مردی که روزهای آزاد بودن او را هم می‌توان در این جملات زیبای ویکتور هوگو تجسم کرد: «اگر هر لحظه سر به هر سو برگردانند، به هراندک صدا لرزیدن، از همه چیز؛ از بامی که از آن دود برمی‌آید... از مردی که می‌گذرد... از سگی که می‌غرد... از اسبی که به چهارنعل می‌رود از ساعتی که زنگ می‌زند... از روز برای آن که چشم می‌بیند... از شب برای آن که چشم نمی‌بیند... از جاده، از راه، از خار و خس و از خواب ترسیدن را بتوان آزادی نامید...»

آقای بهنود، به حکایت نوشته مورد بحث، به بهانه ناسزا گفتن کیانوری به مخالفان حزب توده و در حقیقت به بدگویان و ناسزاگویانی که پیوسته به خود کیانوری دشنام داده اند، و اگر زنده اند هنوز هم می‌دهند، به جای آن که مثل یک محقق عمل کند با غروری که حق ویل دورانت و کسروی و راوندی هم نیست، «کتاب را می‌بندد... و در خیال با کیانوری به سخن می‌افتد...». گویی که کیانوری این دو فرصت در طول ایام بازداشت «اختیار داشته است». نه این که به قول آقای بهنود به اختیارش گذاشته اند. و گویی که در مصاحبه‌ها معمولاً نباید به سؤال مصاحبه‌گر جواب داد... یا منطق حکم می‌کند که در فرصت‌های به دست آمده برای طرفی که با او مصاحبه می‌شود، او نباید از مواضع و عقاید خود دفاع کند... و اگر کرد باید یک بار دیگر به سزای گفتارش

برسد. کیانوری، که فقط به اعتبار باقی ماندنش در حزب توده با او مصاحبه کرده اند، می‌باید از زبان حزب توده سخن نگوید، بلکه باید سخنانی را بگوید که غیرحزبی‌ها دلشان می‌خواهد... و فراموش کند که این غیرحزبی‌ها اندک نیستند و صدها گروه و صدها هزار نفرند که هریک از آن‌ها زبانی دارند، با زبان آن دیگری متفاوت... چگونه ممکن است که کیانوری بتواند در این فرصت محدود از زبان همه آن‌ها سخن بگوید و دل آقای بهنود را به دست بیاورد؟ خدا عالم است. وانگهی مگر سخن گفتن کیانوری نیست؟ و چه کسی زبان‌درازتر از این گروه!

«گفتگو با تاریخ» نام کتابیست که مؤسسه انتشاراتی «نگره» بر تعدادی از مصاحبه‌های یک یا چند مصاحبه‌گر که نخواستند نام خود را ولو به صورت مستعار بیاورند، گذاشته شده است. این کتاب در ۶۲۰ صفحه و مقدمه‌ای از ناشر، با دو خطای تاریخی در متن مقدمه آن که کیانوری را جزو ۵۳ نفر انگاشته، و آنجا که او را در ۱۳۲۲، به عضویت کمیته مرکزی حزب توده در آورده، به چاپ رسیده است.

همان‌طور که از این کتاب و کتاب خاطرات نورالدین کیانوری برمی‌آید دکتر کیانوری هنوز هم در هشتاد و دو سالگی از عمر خویش و در شرایط اعصاب‌شکن زندانی بودن با تمام توان خود هر نوشته‌ای را که به دستش می‌رسد، و یا در دسترس او می‌گذارند، می‌خواند و یادداشت برمی‌دارد. و تحلیل می‌کند. و اگر فرصتی به او دادند، که این فرصت در طول ایام زندانی بودنش فقط دو بار به او داده شده است، باکی از مصاحبه و گفت‌وگو در باره برداشتها و معتقدات خویش ندارد. نه از دشنام‌هایی که حتا در این حد به او می‌دهند: «قره نوکر بی چون و چرای پاچه ورمالیده آدمکش» می‌ترسد و جا می‌زند و نه به کسی معمولاً بیش از این تندی می‌کند که او را «بت‌ساز»، «دروغ‌گو»، «گرافه‌گو»، «خودبزرگ‌بین» و یا چیزی در همین ردیف بنامد. که البته اگر همین کار را هم نمی‌کرد بر اعتبار کتابش افزوده می‌شد. راست است که گاهی از این حد درمی‌گذرد. این تهاجم در مواردی است که قلباً به انطباق عمل اشخاصی مانند محمدرضا شاه یا دکتر مظفر بقائی با نسبتی که به آن‌ها می‌دهد، معتقد است. در حقیقت بازتاب نسبت‌های بیست که آن اشخاص با طرفداران و جیره‌خواران آن‌ها، طی سال‌های متمادی، نثار خود او کرده اند... و بسیار ملایم‌تر از آنچه در باره او گفته اند یا می‌گویند.

مضامینی که آقای بهنود در مقاله «آقای کیانوری! آفتاب لب بام است» و به بهانه انتشار کتاب «گفتگو با تاریخ» آورده اند، و چون رشته‌های ماکارونی، با مهارت ایتالیایی‌ها، گرد چنگال قلم پیچیده اند و گاه گاه چاشنی‌های تاریخ گذشته‌ای بر آن افزوده اند و با جامی «از آن آب اندیشه‌سوز» بر سر سفره تشنگان و گرسنگان تاریخ نهاده اند تا راحت‌تر بپذیرند، اندک نیستند. اما بسیاری از آن‌ها برای اثبات ادعای غرض‌ورزی دکتر کیانوری، که تم اصلی مقاله ایشان است، بی‌جا آمده اند. اثبات چنان ادعایی، اگر سندی در کار باشد، نیازی به چنین زمینه‌سازی‌ها نداشته است. و اگر سندی نباشد کسی را قانع نمی‌کند. بعضی از مضامین مقاله این‌ها هستند: القاء وحشت از شوروی و حزب توده- توهین به همه توده‌ای‌ها و لو آن‌ها که جز گامی چند به دنبال آن حزب نرفته اند- اعتبار دادن به شخصیت‌هایی که ملت ایران هر روز بیش‌تر از پیش با سوابق ضد‌مردمی و ضدملی آن‌ها آشنا می‌شود، و جز اندکی از قلم‌به‌دستان که امروز به طور هم‌آهنگ آن‌ها را با پوششی از حریر تحریف از «برکات و قهرمانان» تاریخ ایران می‌دانند و به هر بهانه‌ای این نیت خود را مطرح می‌سازند، کسی آن‌ها را شایسته چنین اعتباری نمی‌داند- ناچیز جلوه دادن نقش اولتیماتوم ترومن به قصد تجلیل از قوام‌السلطنه- تکرار موتیف (عنصری که در یک اثر تکرار می‌شود... با اندکی تسامح معادل با ترجیح‌بند) دغدغه و ترس از استقلال و عدم استقلال و به کارگیری اشارات عاطفی و احساسی در نقد علمی به قصد کشیدن خواننده به دنبال خود- یکسان جلوه دادن خصلت سوسیالیستی شوروی با خصلت استعماری تزارهای روسیه- اثبات مغرض بودن کیانوری و بی‌غرض بودن مخالفین او- علمی و قانونمند نبودن ذهن او، و طبعاً تلقین مفهوم مخالفش یعنی: قانونمند بودن ذهن خود ایشان...

من به راستی بدون قصد تخطئه هیچ موضوعی و یا جانب‌داری مطلق از کیانوری یا تحقیر دیگران، به بهانه همین چهارپاره نوشته‌ای که از آقای مسعود بهنود در نیمروز لندن خواندم قلم بازنشسته‌ام را دوباره به دست گرفتم تا با تجربه‌ای که در سال‌های گذشته زندگی داشته‌ام عیار نوشته آقای بهنود را به سنجش بگذارم... و در همین راه ابتدا کیانوری را از زبان آقای بهنود وصف می‌کنم: «... آدم کوچکی نیست. بعد از پایان تحصیلاتش در آلمان... به عنوان یک مهندس به ایران برگشت. می‌شود تصور کرد که اگر جذب فعالیت‌های سیاسی و مشخصاً توده‌ای نشده وابسته و پیوسته هزارفامیل بود و بستگانش در کارهای حساس بودند و دیگر آن که

تربیت و سواد آلمانی داشت. پشتکار و نظم مشخصه او بود.» و با نگاهی کوتاه به زندگی کیانوری که همه این استعدادها را وقف مبارزه توده‌ای کرد می‌بینم که چنین مردی را به گناه فعالیت‌های سیاسی، که بدون هیچ قیدوشرط از حقوق پیش‌بینی شده برای مردم ایران در قانون اساسی مملکت بود، بارها به حبس و تبعید فرستادند. سال‌ها زیر چوبه دار ننگه داشتند. از نعمت‌های زندگی، و ساده‌ترین آن، نعمت آزادی محروم ساختند و اکنون که در کنجی، بی‌نیاز از توصیف، او را به مصاحبه نشانده اند، انبوهی از سخنان کینه‌توزانه را آمیخته به توهین و دشنام دشمنان و پرونده‌سازان سیاسی و قلمی، چنان بر سرش می‌بارند که تاب‌وتوان هر انسان قوی‌البینه و جوان را درهم می‌شکند و دیگر اعصابی برای او نمی‌گذارد. و در چنین شرایطی امثال آقای بهنود هم کلمات اعتراضیه این مرد را بر گفته‌ها و نوشته‌های مخالفین و معاندین رنگارنگ، نخوانده نمی‌بخشند. و ای کاش برخلاف ادعای خود، که علمی و قانونمند بودن را شرط اعتبار قضاوت دانسته اند، خود نیز واژه‌های غرض‌آلود و عبارات رنگین شده از ناسزاهای غیرمستقیم را با ترفندهای تازه بر جان این پیر سالخورده اسیر در زنجیر نمی‌کوبیدند. و با چنین برداشتی سخن نمی‌گفتند: «خواننده اهل تاریخ در همان نگاه اول»، بنا به نوشته آقای بهنود، که نقدی است بر کتاب گفتگو با تاریخ «درمی‌یابد که با یک ذهن علمی و قانونمند و کارآمد روبه‌رو نیست...»!!

این نقیصه‌ای که ایشان بر کیانوری وارد می‌کنند، اگر از روی تعصب ضدتوده‌ای بودن نباشد، ناشی از نخواندن کامل کتاب گفتگو با تاریخ است. که بسیاری از مسایل سیاسی روز یا در رابطه با حزب توده و معاندین آن حزب و جمهوری اسلامی را مطرح و تحلیل و جوابگویی کرده است. آقای بهنود و آقایان بهنودها اگر بخواهند دکتر کیانوری و حرف‌های او را بفهمند باید ذهنیات پیش‌ساخته خود را برتر از داوری علمی و قانونمند نشمارند. به گفته سهراب «فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد / واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد...»... اما آن‌ها که نه تنها او را، که حزب توده و حزب کمونیست را و جنبش کمونیستی جهان را و اتحاد جماهیر شوروی و روسیه سوسیالیستی را، و استالین را و لنین را، و لنینیسم و مارکسیسم را و پدر جد همه آن‌ها کارل مارکس را پیشاپیش در ذهن خود محکوم کرده‌اند چگونه می‌توانند قاضی بی‌طرفی در این دعوا باشند؟ آن هم با این سابقه ذهنی که: «... پدر کرامت، دوست دوره کودکی ما، همیشه بحث گفت‌وگو را با سخنی

آغاز می کرد که اشاره به فقر مردم و وضعیت عقب افتاده شهرها و روستاها داشت. و دایی کرامت که طرفدار مصدق بود همین که پدر کرامت به برشمردن فواید سیستم سوسیالیستی و اشتراکی می رسید... و سخن از جامعه‌ای می گفت که در آن همه با هم یکسانند با یک جمله کار را تمام می کرد و می گفت، مگر نه این که بهشته؟ ما بهشت زیر چکمه قزاق و سالدات نمی خواهیم و تا خون در رگ هامون هست نمی داریم شماها ایران رو ضمیمه شوروی کنین، بی وطن!»

انتخاب این پیش درآمد برای آغاز سخن در نقد بر گفتگو با تاریخ و در پی آوردن مکرر جملاتی که با کلمات «دغدغه استقلال، ترس از دست رفتن استقلال، زیر چکمه روس و قزاق و سالدات» یا «آن‌ها که وقتی توده‌ای‌ها را می دیدند تنش از خوف رفتن زیر تانک روسی می لرزید» یک پیش داوری از سوی آقای بهنود در قضیه ایست که به داوری گرفته اند. و با همین پیش داوری است که می گویند: پدر و دایی کرامت هیچ گاه نتوانستند با هم بنشینند و گفت و گو کنند تا «معلوم شود» که دایی هم مساوات و زندگی اشتراکی بی طبقه را دوست دارد. و «شاید هم معلوم می شد» که پدر هم نمی خواهد استقلال ایران فدا شود. دقت کنیم «معلوم شود» ناظر به دایی ضد توده ایست. و «شاید هم معلوم می شد» ناظر به پدر توده ای کرامت... و آیا همین کلمه «شاید» موضع قاضی را روشن نمی کند؟ بقیه داستان را هم که در یک بحث علمی و قانونمند محتمل بر «صدق و کذب است به یاد بیاوریم که چنین روایت کرده اند: «کرامت اگر زنده بود امروز از خواندن کتاب جدید دکتر کیانوری تنش به لرزه می افتاد.» «او وقتی دعواهای پدر و دایی شروع می شد اول می رفت زیر چادر مادرش قائم میشد. و بعداً می رفت در ایوان می نشست و با خودش سنگ بازی می کرد در حالی که حواسش به اتاق و بحث تندی بود که همه را می ترساند... تمام نوروها، سیزده بدرها، ختنه سورانها، عروسی‌ها و عزاداری‌ها این اتفاق رایج بود...»... «کرامت در یازده سالگی بیمار شد و نمی دانم این بیماری چقدر در مرگ نابهنگام او در ۲۶ سالگی مؤثر بود؟»... این پیش درآمد دیگری است بر آنچه علمی و قانونی نبودن ذهن کیانوری منتهی می شود... تا آنجا که به این نتیجه رسیده اند و ما عین گفته ایشان را تکرار می کنیم که در ذهن باقی باشد: «خواننده اهل تاریخ در می یابد که با یک ذهن علمی و قانونمند روبه‌رو نیست...» نتیجه‌ای که جز این مفهومی ندارد که نویسنده ادعا می کند من برعکس کیانوری، «ذهن علمی و قانونمند»، دارم... و این یک ادعاست. اگر

من درست نفهمیده باشم، و آقای بهنود کیانوری است. و چه جای دست یازیدن به قلم و طعنه به آفتاب لب بام بودن کیانوری زدن و چهره پاک کاغذ را با غبار هوس‌ها سیاه کردن است... و اگر آقای بهنود این ادعا را مطرح کرده است چرا با واقعیت نوشته ایشان نمی‌خواند؟ یک ذهن علمی و قانونمند، در نقد هر نوشته یا کتاب به موضوع نقد بی طرفانه نگاه می‌کند. «معلوم شود» را، که در چند جمله پیش از این آمده و با بار مثبت به کار گرفته است، به دایی مصدقی و «شاید هم معلوم می‌شد» را، که با بار منفی به جای دلخواه خودش گنجانده است، به پدر توده‌ای کرامت نسبت نمی‌دهد... آیا پدر آقای بهنود که طبق روایت خودشان (در جای دیگر) «توده‌ای بود و توده‌ای مرد» با دیدار خویش لرزه بر تن هر قوم و خویش و هر ایرانی می‌افکند؟ آیا این پدر که آن پسر محضرش را درک کرده و در دامنش بزرگ شده بود از «بی‌وطن!» بود؟ آیا او یکی از توده‌ای‌ها نبود؟ طرح بیماری یک کودک معصوم و دست و پا زدن ناموفق برای ارتباط دادن غیرمستقیم مرگ او در ۲۶ سالگی با بیماری‌اش در ۱۱ سالگی و مباحثه پدر و دایی با نیت القاء جنبه‌های منفی از آثار وجودی حزب توده، جز انگشت گذاشتن روی عواطف انسانی خواننده، و یاری گرفتن از کنایه‌های ادبی برجاری کردن اشک از چشم‌ها، چیزی نیست که در یک ذهن علمی و قانونمند جایی داشته باشد. به کار بردن واژه‌های غرض‌آلود و عبارت رنگین شده از تمایلات شخصی و حتی تمایلات اجتماعی جز ترفندی منبری برای به دنبال خود کشیدن خواننده و گرفتن تأیید ذهنی از او چیست؟ سخن گفتن از زبان «مرده کرامت» نه «کرامت مرده» با این ادعا که «... اگر... زنده بود با خواندن کتاب جدید کیانوری تنش به لرزه می‌افتاد» در یک ذهن علمی و قانونمند چه محلی دارد؟ سخنی که هر خواننده‌ای به آسانی می‌تواند آن را نفی کند و بگوید نه. نمی‌لرزید!

اگر آقای بهنود می‌خواهد قصه بنویسد که دست و بال او برای قصه‌نویسی باز است. پر سیمرخ را آتش بزند تا فوراً حاضر شود. اسم اعظم را تلفظ کند تا دیو حضرت سلیمان ظاهر گردد و او را به آسمان هفتم ببرد. و در یک سرزمین ایده‌آل، نه از آن نوعی که در همین نوشته با تمسخر ترسیم کرده است، رها کند. که در آن سرزمین نه نوشین باشد نه آقای شفیغ و نه اسکندرانی یا کیانوری. و اگر با قانونمندی وارد کلام نمی‌شود از یاد نبرد: هنوز گویندگان هستند در عراق که می‌توانند با کشیدن شکل مار، ساده‌دلان را بر همه آموزگاران که می‌خواهند نوشتن مار را به آن‌ها بیاموزند، و بر همه دانشمندان و علمای قانونمند جهان، از قبیل گالیله بشورانند.

و یا همانند او را در آتش انکیزیسیون عباراتی از قبیل: «با خواندن کتاب جدید کیانوری تنش به لرزه می‌افتاد...» بسوزانند. کافیس «آقا نجفی» به پیشخدمت خود بگوید «استکان این آقا را آب بکشید» تا به سرنوشت گالیله دچارش کنند.

یک ذهن علمی و قانونمند از تهییج احساسات و عواطف خواننده به منظور جذب او به خط فکری خویش اجتناب می‌ورزد. دعای خود را با دلیل و سند، لااقل در حدی که به آن دسترسی دارد، ثابت می‌کند. تا مُشکی باشد که خود ببیند نه آنکه عطار بگوید. تحریک احساسات و عواطف خواننده یا شنونده برای کشیدن او به دنبال خویش در سیاست عادی است اما در نقد تاریخ پذیرفته نیست که در آغاز کلام بر کیانوری عیب بگیرند که «حاضر نیست آرام، بی‌ناسزا و تهمت صحبت کند...» و در همه جای مقاله از صدر تا ذیل با همین شیوه‌ای که بر او ممنوع کرده اند به جان وی بیفتند. دشنام و ناسزا یک تعریف جامع و مانع ندارد فقط کلماتی مفرد یا مرکب مانند «احمق» و «پدرسگ» فحش نیستند. چه بسا زیباترین و معصوم‌ترین کلمات، که به اقتضای زمان و مکان و نوع بیان، از بدترین دشنام‌ها در داوری عمومی تلقی می‌شوند. الفاظ برانگیزنده با دشنام‌واره‌های پوشیده در زربفت کلام دست کمی از دشنام‌های چارواداری ندارند. در این عبارت که آقای بهنود، لابد با منطق خود از ذهن علمی و قانونمند به چهره پاک کاغذ آورده اند، تأمل کنیم: «آقای دکتر کیانوری فرصت نیست. آفتاب لب بام است. دیگر باقراوف‌ها نیست. استالین و برژنف مرده اند. جنگ سرد تمام شده اینجا تهران است...»؛ که ظاهراً برای مصون ماندن کلمات از اتهام دشنام بودن به شیوه «آش سرد شد... سار از درخت پرید ... رضا صورت‌ساز است»، بدون هیچ «پیچ‌بندی» پشت سر هم آمده اند... در این جمله کوتاه هم نوعی تحقیر، هم تعدادی دشنام، با پوششی از کنایه‌های ادبی و سیاسی، آشکار است که در شأن یک نوشته قانونمند نیست. ترکیب «آفتاب لب بام» اگر به سکون «... ب در کلمه آفتاب...» به کار گرفته شده باشد نیازمند به توضیح است که از کدام آفتاب و کدام بام سخن می‌گویند تا خواننده سرگردان نماند. و اگر با «ب مکسوره» آورده باشند، این همه بی‌رحمی در کلام، و دور از شأن مقام را، هرگز فراموش نکند. هر چند که تحمل این کنایه‌های رنگین برای مردان سیاسی، خصوصاً امثال کیانوری که آب از سرش گذشته است، مشکل نیست. اما ذات ناسزا بودن را از این کلمات، و البته در آن شرایط و دقایق استعمال نمی‌گیرد.

قسمت دوم

از همان دفتر، با همان ماژیک

بازی با احساسات و عواطف مردم یک روند علمی و قانونمند نیست. اجازه‌اش را

بگیرید و به دیدار کیانوری بروید و هر چه دلتان می‌خواهد به او بگویید. تنها به

قاضی نروید

پیش از این به کلمه اروپایی «موتیف» اشاره‌ای کرده‌ام و آن را به عنوان عنصری که در یک اثر تکرار می‌شود، با قید «اندکی تسامح» معادل ترجیع‌بند، در زبان فارسی قرار دادم. اما این برابری به دلم نمی‌چسبد و ترجیح می‌دهم که از اصل کلمه استفاده کنم، که عنصری است که در یک اثر هنری تکرار می‌شود، مثل مضمونی در یک نوشته. شخصیتی خاص فرضاً نات پنکرتون یا شرلوک هولمز در داستان‌های کوتاه اروپایی- یا «جلال» در کتاب‌های متعددی از اسماعیل فصیح، الگوی بیانی واحد که به کرات به کار گرفته می‌شود... «من ز تو دوری نتوانم دیگر، وز تو صبوری نتوانم دیگر» در ترانه معروف «ای بت چین، ای بت چین، ای صنم» که محمدرضا شجریان با آواز زیبایی خود اجرا کرده است. یا مضمون «گل، آب و روشنی» در بسیاری از شعرهای سهراب سپهری، خصوصاً در «صدای پای آب»... به انواع تعبیر و ترکیب...

یکی از موتیف‌های مقاله آقای بهنود تکیه بر کلمات، دغدغه، وحشت، استقلال، چکمه، قزاق، سالدات، روس، لرزیدن، ترس و مانند آنست که از آن‌ها ترکیب‌ها می‌سازد و تعبیرها می‌کند تا هم با احساسات و عواطف خواننده بازی کند و احتمالاً او را به دنبال خود بیاورد، و هم با این زمینه‌سازی‌ها و القاء وحشت، پوششی بر قانونمند نبودن مقاله بگذارد. و به تعبیر خود: «آنجا که از پدر و دایی کرامت سخن می‌گوید، مثل دایی جان ضدتوده‌ای، کار را با یک جمله تمام کند...». نه نیازی به اقامه دلیل و سند و نه فرصتی برای تحلیل علمی و قانونمند... به چند نمونه اشاره می‌کنم. «کیانوری نمی‌گذارد تا از دغدغه استقلال و وحشت تانک روسی برایش بگوییم و بگوییم که حزب توده از همان پنجاه‌وشش سال پیش... در دل بسیاری از آزاداندیشان و استقلال‌طلبان

و میهن‌دوستان ایرانی وحشت‌ناک‌های را انداخت که در همان زمان بر سر جمهوری‌های آسیای مرکزی و قفقاز آمده بود و بعد از چندی بر سر اروپای شرقی و بالکان آمد...»

فراموش نکنیم که آقای بهنود اصل را بر علمی بودن و قانونمند بودن گفت‌وگو قرار داده‌اند و به همین استناد کتاب «گفتگو با تاریخ» را بسته و «در خیال با او به سخن افتاده‌اند...» پس با یک ذهن قانونمند بررسی کنیم که کیانوری چگونه می‌تواند از این کار، کاری که در تمام آن پنجاه‌وشش سال پیوسته تکرار شده است، جلوگیری کرده باشد. در فرصتی که فقط دو بار، در ایام محبس به دست کیانوری افتاده است. او چه نقشی داشت که به آقای بهنود، یا آقایان بهنودها، راه بدهد یا ندهد که در مقابل او بنشینند و برای هزارمین بار از زبان این آقایان هم، موتیف «دغدغه استقلال» و «چکمه قزاق» را بشنود. ترجیح‌بندی که بر سر هر توده‌ای، از جمله پدر توده‌ای آقای بهنود، حتا از زبان پسرش در مصاحبه با تویسرکانی یا مجادله با ناصر پورپیرار، هر بار با بیانی و کنایه‌ای یا دشنامی و صراحتی کوبیده‌اند. مگر آنچه در این زمینه‌ها گفته‌اید و گفته‌اند، کافی نیست که هنوز این فرصت استثنایی عطا شده به کیانوری را هم حق خودتان می‌دانید. تا همان مطالبی را که پیش از یازده سالگی کرامت و پیش از آن از مجله «تهران مصور» و مدیر تندگوی آن مجله، احمد دهقان، و از «خواندنیها»ی علی اصغر امیرانی و بعدها از دکتر بقائی و خلیل ملکی، انور خامه‌ای، ایرج اسکندری، فریدون کشاورز، بابک امیرخسروی، باقر مومنی، آذر نور، فریده خلعت‌بری، نصرالله جهانشاهلو و ناصر پورپیرار و دیگران شدیدتر و غلیظ‌ترش را شنیده است، تکرار کنید؟ چون من خود زندان دیده‌ام و می‌دانم دیدار هر ملاقات‌کننده‌ای از زندانی «بريست که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد» اگر شما اجازه‌اش را بگیرید و قدم رنجه کنید و به دیدار او بروید، بعید می‌دانم که کیانوری از گفت‌وگو با شما خوشحال نشود. علی‌الاصول شما برای کیانوری با آن مصاحبه‌گرها که با وی به گفت‌وگو نشستند تفاوتی نخواهید داشت، که نخواهد حرف‌های شما را بشنود و جواب آن‌ها را بگوید. اما باید انصاف داشت. باید واقع‌بین بود... امثال شما امروز حرف تازه‌ای ندارند. نوشته‌های آن‌هاست که به قول خودتان: «حادثه جدیدی به حسابی نمی‌آیند... و اهمیتی ندارند.» نه «گفتگو با تاریخ» کیانوری که استثنایی در چهارده سال اخیر است. اگر چه، در محدوده زمان، مکان و شرایط، کامل نشده و ناقص به چاپ رسیده است... اکنون باید به کیانوری، این تنها باقی‌مانده رهبری قدیم حزب توده

و برجسته‌ترین رهبران زنده آن حزب، فرصت داد که او سخن بگوید و باید سخنان او را با حوصله و به دقت شنید و در آن تأمل کرد... و حتا بدون آن که با او موافق باشیم شنیدن را بر جروبحث‌های تکراری در این مرحله از زمان ترجیح بدهیم.

این همان کیانوری است که شما در شماره‌های ۸۰ و ۸۱ «آدینه» کتاب خاطراتش را نشانگر آگاهی او دانسته اید و به پاداش این آگاهی او را در جایگاهی والا نشانده اید... و برسر همان مواضع فکری خود، که از ذکر اشتباهات حزب توده، در خاطرات و «گفتگو با تاریخ» غفلت نکرده، ایستاده است. این شما هستید که بهانه گرفته اید و کتاب او را بسته اید و یا او در خیال به سخن افتاده اید. در حقیقت شما هم عوض نشده اید. همان خیال‌پردازی‌های «میشل زواگو» و «الکساندر دوما» برای سرگرمی خواننده. نه تحلیل‌های منطقی، قانونمند و علمی به قصد آموزش یا ثبت واقعیت‌های همه‌جانبه تاریخ. و خواننده خود را در حیرت می‌گذارید که موضع کیانوری در ایستادن و عوض نشدن و در طی چهارده سال با صلابت از عقاید خود دفاع کردن را می‌پسندند یا موضع آن‌ها را که به گفته شما: «هرگاه گرفتار آمدند لحظه‌ای ایستادگی نکردند و چون به توبه افتادند سر از ساواک درآوردند و کلام پُر عجزشان هنوز در گوش‌هاست...» در جواب یک اعتراض دیگر آمیخته به طنز شما: کیانوری اگر سخن از تاریخ‌نویسی بی‌غرض می‌گوید در همان نخستین صفحات کتاب «گفتگو با تاریخ» به مصاحبه‌گر خود هشدار می‌دهد که: «شما برای طرح این سؤال به نشانی درستی نیامده اید چون من نه تاریخ‌نویس هستم و نه تاریخ‌شناس. فقط می‌توانم با توجه به کتاب‌هایی که در دوره معاصر نوشته شده و من خوانده ام استنباط خودم را بگویم.» و چقدر اشارات شما به این صورت که: کیانوری «تاریخ‌نویسان را به جرم داشتن غرض نفی می‌کند» و در جست‌وجوی مدرک و سند برای اثبات تاریخ‌پیش‌ساخته ایست که مورخ (کیانوری) قبلاً تصمیم خود را گرفته است: هم دور از ادعای کیانوری است و هم برخلاف شیوه خودتان در همین نوشته «آفتاب لب بام»...

دور از ادعای کیانوری است: برای این که کیانوری حق نفی تاریخ‌نویسان مغرض را از خود سلب نکرده است. و برخلاف شیوه شما در نوشته «آفتاب لب بام» است: برای آن که کیانوری در سراسر کتاب «گفتگو با تاریخ»

در حد «لازم و مقدور» مدارک و اسنادی را که در دسترس داشته ارایه داده است و به شهادت حضرت عالی لاقول: «اسناد سیا و انتشارات دانشگاه‌های آمریکایی و گفته‌های رهبران جمهوری اسلامی» و «اطلاعات تازه‌ای را که در اختیارش نهاده اند». یعنی منابع عمیقاً ضدتوده‌ای و ضد کمونیستی و ضدشوروی را، در حقیقت تنها امکاناتی که داشته است. و در هر مورد استنباط‌های خود را، شفاف و بی پرده‌پوشی، بر آن افزوده است... یعنی کاری که آقای بهنود، اگر می‌خواست، می‌توانست بکند... آقای بهنود با امکانات بیش‌تر، و توانایی دسترسی به کتاب‌ها و نشریات گذشته و معاصر و منابع ایرانی و غیرایرانی، ترجمه شده یا نشده و بهره‌گیری از کامپیوتر و اینترنت در هر مؤسسه فرهنگی و مطبوعاتی یا هر مدرسه عالی و دانشکده‌ای، و معتبرتر از همه، کتابخانه عظیم ملی ایران، حتا به یک سند استناد نفرموده است. ولو از منابع قابل اعتماد خود. آیا دکتر کیانوری بیش از آن را در اختیار داشت و نگفت؟ و آیا آقای بهنود اسنادی را که کیانوری به آن استناد کرده است و برای اهل تحقیق در حد خود قابل توجه و روشنگر هستند، با اسنادی دیگر و حتا از نوع انتشارات دانشگاه‌های آمریکایی، بلکه از نوع انتشارات دانشگاه‌های انگلیسی یا فرانسوی یا آلمانی یا روسی یا چینی یا ژاپنی، رد کرده اند؟ و یا فقط به بستن کتاب «گفتگو با تاریخ» کیانوری و فرو رفتن در رؤیا و ترسیم جامعه‌ای تشکیل شده از: «خطاکاران جاه‌طلب» قناعت فرموده اند. جامعه‌ای که در آنجا به تعبیر ایشان: «نوشین... خیال آن را داشت که با هنرمندان همراهِ فرهنگ نمایشی کشور را بالا ببرد» و «خود را هنرمند بزرگ و خلقی آن جامعه ببیند...» «چنان که ژاله اصفهانی، سیاوش و صدها چون او شاعرانش...» ای کاش کتاب کیانوری را نمی‌بستند و حرف‌های او را به گوش دل می‌فهمیدند تا به این نتیجه برسند که «نوشین»ها اگر در سرزمین آبا و اجدادی خود: ایران فقط در حدی که قانون اساسی ایران برای هر یک از افراد ملت به رسمیت شناخته بود، آزادی می‌داشتند و زحمات صادقانه آن‌ها در طریق رشد فرهنگ نمایشی ایران با چوب‌وچماق و آتش سوزی‌ها و عربده‌کشی‌های مکتب احمد دهقان پایمال نمی‌شد، هیچ کجای دنیا را برای هنرمند بزرگ خلق بودن بر ایران ترجیح نمی‌دادند.

خانم ژاله اصفهانی هم که هنوز از احترام عمیق دوستان و دشمنان حزب توده برخوردار است از بیم جان خود و همسرش و نه در پی حشمت و جاه، که از بدکاری حادثه‌آفرینان وابسته به حکومت استبدادی و نظامی

محمدرضا شاه، به دنیای ترسیم شده در خیال آن جناب پناه نمی‌برد. باور کنید که این‌ها نه غم خود داشتند و نه دل برای بیگانه می‌سوختند... آقای شفیع... مراد و صمدی و دیگر کارگران صاحب اندیشه توده‌ای که برای حمایت از حزب طبقه کارگر ایران سینه سپر کرده بودند به خوبی می‌دانستند که امکان تساوی بین کارگر با بسیاری از شخصیت‌های فعال جامعه سوسیالیستی نیست. کسانی که در دوازده سال عمر سیاسی حزب توده برای فعالیت سیاسی و عقیدتی به آن حزب پیوستند، نه به دنبال آنان آمدند و نه در پی پول... و آنهایی که مجذوب مقامی شدند انگشت شمار بودند. و انگیزه خدمت به حزب در آن‌ها بر جاه‌طلبی می‌چربید... نمونه‌اش خلیل ملکی و ایرج اسکندری و نمایندگان توده‌ای در مجلس که جاه‌طلب‌ترین آن‌ها یعنی دکتر فریدون کشاورز در یکی از صحنه‌های مبارزه حزب علیه دولت انگلیس خصلت صدراالاشراف (شاهد این ادعا را در جای دیگر می‌آورم. ع. م.) چنان از نظامی‌ها کتک خورد که دستش را شکستند و او مدت‌ها با دست شکسته وبال گردن به مجلس می‌آمد و از مواضع حزب توده دفاع می‌کرد.

شعر ژاله و سیاوش، جانابزی اسکندانی و نجفی، از خودگذشتگی تفرشیان و سرهنگ آذر و صدها مانند آن‌ها در راه هدف پیش می‌رفت، نه در راه مقام. داداش تقی‌زاده برای سعادت فرزندان و جوانان و پیران هم‌طبقه خود مبارزه می‌کرد و بیش از گروه پنجاه‌وسه نفر به زندان رضاشاه افتاد. و در سلطنت محمدرضا شاه اعدام شد. چون از لحن کلام آقای بهنود می‌توان فهمید که اگر فرض کند کسی به خلیل ملکی ناسزایی گفته است کتاب او را می‌بندد فرصت را غنیمت می‌شمارم و این کارگر ساده توده‌ای را که در صنف باربرها حمالی می‌کرد از زبان مراد ایشان، خلیل ملکی، توصیف می‌کنم:

«یکی از این مهاجرین... داداش‌زاده نامی بود (داداش تقی‌زاده صحیح است. ع. م.) اهل مراغه و طبق اظهار خودش پیش از رفتن به آن ور رودخانه در مراغه حمالی می‌کرده... من با کمال جرأت می‌گویم که از این آدم‌ها از لحاظ تئوری و هم از لحاظ قضاوت‌های علمی زندگی سیاسی آن قدر اثر پذیرفته‌ام که هرگز از روشنفکران پرمدعایی که از ساحل آن طرفی و حتا از خود مسکو می‌آمدند، اثر نپذیرفته‌ام. این شخص برای من نمونه زنده اعجازی بود که رژیم شوروی توانایی بروز آن اعجاز را دارد که از حمال اهل مراغه یک انسان مبارز و قضاوت‌کننده دقیق و عمیق مترقی بسازد... او نسبت به میهن خودش و میهن پرولتاریای جهانی خود

را مرهون و مدیون دانسته و آماده بود که هر نوع از جان گذشتگی در باره آن داشته باشد... او از شور و شوق و تصمیم و اراده و امید و ایمان سرشار بود. حرف‌های به ظاهر عوامانه او با لحن و عبارات عوام فهم به مناسبت نفس گرم و ایمان عمیق او تأثیری بی‌مانند داشت...» «روزی در زندان به یک کارگر زندانی که فرش خود را تکان داده و مورد اعتراض من قرار گرفته و برای من و همه آن‌هایی: که شلوارشان اتو دارد، منبر رفته بود گفت... "نه ما و نه این روشنفکرها بی‌جهت نباید گرد و خاک بخوریم. البته در موقع مقتضی نباید از ورود در محوطه پرگردو خاک کارگری خودداری کنند، اما مسأله این نیست که آن‌ها به سطح زندگی پایین ما تنزل کنند ما باید به سطح زندگی بالای آن‌ها ارتقاء پیدا کنیم"... و آن کارگر مهاجر فی‌المجلس عذرخواهی کرد... او یک بار ضمن گله‌ای که داشت می‌گفت: "من به خود اجازه نمی‌دهم در موضوع خط مشی حزب و اصول میهن پرولتاریا به دل تردید راه بدهم. اشتباه یا صحیح: من چاره‌ای جز فرمانبرداری ندارم"...»

این چهره‌های فراموش نشدنی در حزب توده اندک نبودند. یکی از آن‌ها را من در مشهد می‌شناختم. جوانی ارمنی بود به نام ادیک پاشایان... پدرش تکنسین شرکت نفت و خودش راننده کامیون و با مادر خویش در یک آپارتمان روبه‌روی محل دبیرخانه شورای متحده کارگران خراسان آن طرف خیابان پهلوی سابق و امام خمینی امروز زندگی می‌کردند. این جوان کارش را رها می‌کرد تا شب‌ها روی نیمکت شکسته شورای کارگران بخوابد که از آن محل پاسداری کند... در دو قدمی آن محل به خانه‌اش آن طرف خیابان نمی‌رفت که مبادله مخالفین حزب توده و شورای کارگران که از سوی حسن کفائی برادر آیت‌الله حاجی میرزا احمد خراسانی تجهیز و مأمور می‌شدند به کلوب حزب و شورا حمله کنند یا دستبردی بزنند... نود درصد درآمد هر هفته‌اش را روی میز شورا می‌ریخت که به مصرف هزینه‌های جاری برسانند آن ده درصد باقی‌مانده را هم مادرش گوشت و برنج و روغن و نان می‌خرید و غذا می‌پخت و لنگان‌لنگان از آن طرف خیابان به دفتر شورا می‌آمد و آن غذاها را چه ادیک می‌بود و چه نمی‌بود به کارگران نگهبان دفتر می‌داد. ادیک با شهامت و از خود گذشتگی بی‌نظیر در برابر گروه‌های حادثه‌آفرین و بی‌پروای مخالف که پشت‌شان به کوهی مانند حسن کفائی سناتور بعدی، و بیت آیت‌الله خراسانی و پلیس مشهد، گرم بود می‌ایستاد. نه بی‌جهت کسی را می‌زد و نه هرگز از خوردن و مجروح شدن بیم داشت. چنان صادقانه و منطقی نقشه‌های خرابکاران را نقش بر آب می‌کرد

که به عنوان برجسته‌ترین کارگر توده‌ای خراسان شناخته شد. تا حکم تبعید این سد راه ترک تازی‌های مخالفین حزب توده از تهران صادر و برای اجراء محرمانه به پلیس مشهد ابلاغ گردید و متقابلاً به دستور حزب که از آینده او نگران بود، افسران توده‌ای مأمور خدمت در شهربانی مشهد حکم تبعید را پیش از آن که اجرا شود از بین بردند و فرصتی یافتند تا او از خطر بگریزد.

آری، جناب بهنود، به راستی که همه این‌ها، و البته حساب استثنا همیشه جدا است، خود را به آب و آتش می‌زدند که: نان برای همه، فرهنگ برای همه، بهداشت برای همه در آینده دور یا نزدیک تحقق پذیرد. و گرنه می‌دانستند که قرار نیست همه کارگرهای مبارز در مقامی قرار بگیرند که از حد توانایی با دانش آن‌ها بیرون بود... و اگر جز این می‌خواستند برای کیانوری جای گرفتن در مقام رسول پرویزی و دکتر محمد باهری و دکتر هادی هدایتی مشکل نبود و برای داداش تقی‌زاده یا دیک پاشایان نیز نشستن بر کرسی نمایندگی مجلس شورا آسان بود.

تکرار می‌کنم که من این مقاله را «به بهانه» مقاله «آقای کیانوری آفتاب لب بام است»، که به قلم آقای بهنود در روزنامه «نیمروز» لندن و مطبوعات چاپ ایران انتشار یافته است، آغاز کرده ام اما قصد ندارم که مطالب این نوشته را محدود به جوابگویی از مقاله ایشان بکنم. چرا که همان جوابگویی به اشاره‌ها و کنایه‌ها و روایت‌ها و قضایای مطروحه در مقابله آقای بهنود خواه ناخواه مسایلی را تداعی می‌کند که گفت‌وگو در باره آن‌ها لازم می‌شود و اساساً چرا تا زنده ایم و توانی در انگشت‌ها و نوری در چشم‌ها هست نویسیم و از آنچه با گذشت ایام دیده و آموخته ایم از زاویه دید خود اثری باقی نگذاریم که مورد سنجش قرار بگیرد...

در کتاب «گفتگو با تاریخ» آنجا که مصاحبه‌گر به کیانوری پیشنهاد می‌کند که به جای پاسخگویی به این و آن با جسارت به نقد خود و حزب توده بپردازد- اگر چه کیانوری پیش از آن پیشنهاد هم دست به چنین کاری زده بود- به مصاحبه‌گر هشدار می‌دهد که «افراد نمی‌توانند مسخ شوند. هر اندازه هم که تلاش کنند باز نمی‌توانند. به علت این که طرف مقابل نیرومند است. حزب توده هیچ‌گونه امکاناتی برای دفاع از خود ندارد.

شوروی هم که دیگر وجود ندارد تا در برابر این همه ناسزاگویی واکنش نشان بدهد. پس نمی‌شود در برابر دشمنان سکوت کرد و تنها به نقد خود پرداخت. نویسندگان گسترده وسیعی دارند. و دشمنان هم امکاناتی فراوان... کسانی که بتوانند به آنها جواب بدهند حتا انگشت‌شمار هم نیستند، اگر خاطرات کیانوری را حذف کنید دیگر کسی را نمی‌بینید که آماده باشد و امکان داشته باشد از اتهامات دفاع کند.» من عبدالمجید، البته نه می‌خواهم و نه می‌توانم بیش از طرح پاره‌ای مسایل که گاهی در باره آنها به تأمل نشسته ام و به بهانه مقاله آقای بهنود سخنی بگویم. اما در حد دانش مختصر و تجربه ده دوازده ساله پیش از ۲۸ مرداد ۳۲، و مطالعات اندکی که بعد از آن تاریخ جانشین فعالیت‌های توده‌ای من شده بود، خود را متعهد می‌بینم که بعضی از ناگفته‌هایم را با برداشت‌های شخصی بنویسم... با احترام به آن‌هایی که صداقت دارند و «کار آن‌ها شاید نیست، که میان گل نیلوفر و قرن، پی آواز حقیقت بدونند...»

برمی‌گردم به مقاله «آقای کیانوری آفتاب لب بام است». و می‌پردازم به یکی از موتیف‌های آقای بهنود که القاء همانند بودن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با روسیه تزارهاست... کاری که دیگران هم کرده اند... یکی با روایت «کرامت و برخورد عقیدتی دایی او با پدر کرامت» و یکی با نادیده گرفتن واقعیت‌ها و دستبرد به باورهای، که با همه قوت و قدرتش، نتیجه تلقینات دیرباز بوده است. و با همه مقبولیتش وزن و اعتباری در برابر عقل و منطق ندارد. نه روسیه بوریس یلتسین همانست که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود و نه کشور شوروی همان بود که روسیه تزاری... روسیه امروز هم نه هست و نه می‌تواند که روسیه نیکلا یا پتر یا کاترین باشد. این حرف توهین به خواننده ایرانیست. امروز هر بچه مدرسه‌ای اختلاف در خصلت این رژیم‌ها را می‌داند.

به عبارت دیگر، اگر شما از زیرنویس مصاحبه‌گری که علی‌القاعده باید ضدشوروی فرض شود در ذیل صفحه ۲۵۵ «گفتگو با تاریخ» جمله: «گذشته از تفاوت ماهوی رژیم تزاری حکومت کمونیستی که البته قابل مقایسه با هم نیستند» را حذف و بقیه را خمیرمایه تجاوزگری‌ها و سابقه ذهنی ناشی از قراردادهای گلستان و

ترکمانچای قرار داده اید شعور عمومی که برای درک واقعیت‌ها روزبه‌روز در حال تکامل است آن را حذف نمی‌کند.

کتاب سفرنامه «دیالافوا» در زمان قاجار را باز کنید و این خاطره از او را در صفحه [ناخوانا] بخوانید تا به نمونه‌ای از باورها در فاصله دو قرن آگاه شوید:

«در موقع عبور از این قبرستان چه اندوهی به من دست داد که از توصیف آن عاجزم. در موقعی که ارمنی‌ها در معرض شتم و غارت شاهان صفوی واقع شده بودند، مسلمانان به بهانه این که ارمنی‌ها را پس از مرگ باید ختنه کرد چهارگوشه سنگ‌های قدیمی را با چکش شکسته بودند. و ارمنی‌ها این عمل را به منزله قتل اقوام خود می‌دانستند، با سرافکنندگی تحمل می‌کردند.»

و این واقعیت داشت. در باور عمومی مادرزرگ من هم بود. و من آن را در مؤعظه‌های گاه‌گاه او برای من و بقیه هم سن و سال‌های من شنیده بودم... اما امروز از کدام مسلمان متعصب و تندرو چنین رفتاری سر می‌زند؟ چنین باوری بازگو می‌شود؟ منطق دیالکتیک که امروز اساس ارزیابی‌هاست بر این مدار است که هیچ‌گونه پدیده‌ای بدون در نظر گرفتن روابط آن پدیده با سایر پدیده‌های محیطش و شرایط آن محیط، از جمله شرایط زمان و مکان نمی‌تواند مفهوم واقع شود و اگر خارج از این شرایط در نظر گرفته شود به امری بی‌معنی تبدیل خواهد شد... اما اگر آن را با در نظر گرفتن روابط جدایی‌ناپذیرش که با سایر پدیده‌های هم‌جوار خود دارد ملاحظه کنیم قابل توضیح خواهد بود... مقصودم اینست که بگوییم: این گونه باورها هر یک دلایل خاص خود را دارند، اما کاشف از حقیقت نیستند. هرچند زیبا و دلپسند باشند.

قسمت سوم

فزونى مرید دلیل بر حقانیت مراد نیست

همانند گرفتن اتحاد شوروی با روسیه تزاری تحریف حقایق است

محاكمه را با بسمه القاصم الجبارين شروع نکنید

شماره پیش سخن به اینجا رسید که هیچ گونه پدیده‌ای بدون در نظر گرفتن روابط آن پدیده با شرایط زمان و مکان مفهوم واقع نمی‌شود و به امری بی‌معنی تبدیل خواهد شد و حاصل آن، باورهای بیست که هر چند دلپسند باشند کاشف حقیقت نیستند... و اکنون دنبال مطلب.

این کار اندکی زحمت دارد. گاهی هم بیش از اندک... و لاقابل بیش از «درافتادن به سخن در خیال». بسیاری از قلم به داستان، از ترس تمام شدن باطری، هنگام رانندگی در فضای مه‌آلود ضدتوده‌ای، ترجیح می‌دهند که با چراغ‌های خاموش پیش بروند، ولو پیش پای اتومبیل را نبینند.

فرض اینست که نویسنده پر کار و کتاب‌خوان و زیادنویس و سخن‌پردازی مانند آقای بهنود، در پی این همه معاشرت با افراد گوناگون و مسافرت به گوشه و کنار جهان، تا به حال فهمیده است که سال‌های سال تبلیغات همه‌جانبه، با پشتیبانی همه مذهب‌های جهان و همه دولت‌های سرمایه‌داری، با یاری گرفتن از کلمات و عباراتی که ترجیح‌بند نوشته‌های ضدتوده‌ایست، از قبیل: وحشت، لامذهب، بی‌وطن، تانک روسی، چکمه قزاق و دغدغه استقلال؛ برای ترساندن همه مردم دنیا، و نه فقط ایرانی‌ها، در ذهنیات ساده‌اندیشان و یا عناصر ذینفع در طبقه اجتماعی خاص، که با رژیم‌های سوسیالیستی سر سازگاری ندارند، بی‌تأثیر نبوده است. و با این فرض است که خواننده‌ای مانند من از نویسنده‌ای مانند آقای بهنود، نقدکننده معترض بر ذهن غیرعلمی کیانوری، انتظار چنین قضاوتی را ندارد، که شوروی سوسیالیستی را همانند روسیه امپریالیستی بگیرد. تکیه بر ذهنیات مردم، برای اثبات ادعا، یک عمل قانونمند نیست. ذهنیات بیش از یک میلیارد مردم چین با ذهنیات جمعیت عظیمی که به

اسلام اعتقاد دارند متفاوت است. در مقیاس کوچک تر همین تفاوت را، فرضاً در رابطه با مذهب، بین قبیله‌های گوناگون آفریقایی و انشعابات عدیده عیسوی و ادیان هندی و عشایر «کوکئی و ناگاکا» هم می‌توان دید. که فزونی مرید دلیل بر حقانیت مراد نیست. فقط وزن مخصوص خودش را دارد.

... در ذهن علمی و قانونمند، که دست‌آویز اعتراض آقای بهنود بر کیانوری قرار گرفته است، حتا شهید شدن و جانبازی بر سر عقیده سیاسی یا مذهبی، خودسوزی و عملیات انتحاری یا کشت و کشتارهایی از قبیل آنچه در پاکستان امروز بروز می‌کند، برای اثبات «قضیه بر حق بودن» تکیه‌گاه قطعی استدلال علمی نیست. توانایی و قدرت حتا در عمل و نه در ذهن، برای بر حق بودن سند نیست. کاشف پنی‌سی‌لین، مخترع کامپیوتر، برنده جایزه نوبل، شکننده رکوردهای ورزشی، خواننده دلنشین‌ترین آوازها، سازنده بهترین آهنگ‌ها و ترانه‌ها، نویسنده زیباترین داستان‌ها و گوینده لطیف‌ترین یا قوی‌ترین اشعار به اعتبار این توانایی‌های باشکوه و اعجازمانند نمی‌تواند خود را حقیقت مطلق بدانند... ولو در باور عمومی جایگاه والایی را به دست آورده باشد. ترفندهایی با خمیرمایه باور عمومی مادام که سند و استدلال به ثبوت نرسند، از نوع ترتیب دادن گفت‌وگوهای فرضی به منظور هل دادن خواننده به خط خاص، گریز از مسؤولیت داوری در نقد تاریخ است.

پدیده انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ که به تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انجامید، چندان کوچک نیست که به استناد وقایعی مانند: واقعه آذربایجان ایران و حضور چند واحد نظامی شوروی در افغانستان و مجارستان، و بدون تحلیل علمی و قانونمند هر یک از پدیده‌های کوچک‌تر در رابطه با آن پدیده بزرگ، و بدون بررسی و ارزیابی دیالکتیکی جنبه‌های منفی این عملکردها، ذات عمیقاً مثبت و مردمی آن پدیده را یکباره نفی و یا به همین سادگی و بی‌اعتباری که آقای بهنود عمل می‌کند، شوروی سوسیالیستی را همانند روسیه تزاری قلمداد کنیم. قضاوت برای صدور چنین حکمی محتاج به ارزیابی و شناخت شرایط محیط پدیده، و هر چه بیش‌تر و ممکن‌تر پدیده‌های دیگری که به علل پیدایش و عملکرد حکومت شوروی، تا فروپاشی آن اتحاد مربوط می‌شود، خواهد بود. نه تنها با جملاتی از این ردیف، که در نوشته موضوع بحث آمده است:

«... حزب توده ایران از همان پنجاه و شش سال پیش... در دل آزاداندیشان و استقلال‌طلبان و میهن‌دوستان ایرانی وحشت حادثه‌ای را انداخت که در همان زمان بر سر جمهوری‌های آسیای مرکزی و قفقاز آمد و بعد از چندی بر سر اروپای شرقی و بالکان آمد. چنان‌که فنلاندی شدن که در فرهنگ لغات به معنای بی‌خاصیت شدن، از ملیت تهی شدن و خالی از استقلال شدن ثبت شد...»

«... نه آن ۵۳ نفر... نه آن دیگران که به دنبال این عده راه افتادند... هیچ‌یک... تاریخ روابط پرتنش مردم فلات ایران با روس‌های اسلاو را نخوانده بودند. نه که از لشگرکشی داریوش اول هخامنشی به سواحل دریای سیاه (۵۱۳ ق. م) خبر نداشتند، از تاخت و تازی که ۱۰۰۰ قبل بارها و بارها روس‌ها به سوی آب‌های گرم جنوب آوردند هم بی‌خبر بودند... همیشه نگاهشان بر اطراف و جنوب خزر بود...»

«... از حمله روس‌ها به آسیای مرکزی و تصرف خونبار تاشکند و سمرقند و خیوه و خجند هفتاد سال می‌گذشت... ایرانیان آن را به حساب تزارها نوشته بودند... سرازیر شدن ده میلیون روس به این سرزمین‌ها... و ماجرای که در پی آن بر سر قزاق‌ها، ازبک‌ها، تاجیک‌ها، گرجی‌ها، ترکمن‌ها و قفقازی‌ها آمد نه چنان بود که بتوان به تعارف و مجامله و شوخی تعبیرش کرد...»

باز هم از جملات بدنام‌کننده آقای بهنود بیاوریم:

«... راه روسیه... راه منحصر فرد به اروپا...» بود. مسافری می‌باید «... آن که بحر خزر را دور بزنند و خود را برای زیارت به مشهد برسانند...»

«... بعد از قرارداد ترکمنچای چه داغی که ایرانی‌ها به دل دارند، از روس‌ها. و چه وحشتی و چه نفرتی... درد بزرگ‌تر از ... کاپیتولاسیون و از دخالت روس‌ها در حکومت و سرنوشت ایران و عقب‌مانده نگه داشتن ایرانی‌ها...» بود.

«... اوج این سیه‌روزی سال‌های قبل از جنگ جهانی اول... و فجایعی که سربازان تزار در آخرین روزهای امپراطوری در شمال غربی ایران مرتکب شدند...» بود.

«... با گذشت دولت جدید از امتیازات و انحصارات استعماری دولت تزار... این شادمانی دیری نپایید...»

«... بلشویک‌ها نیز حکومتی شدند مانند دیگر حکومت‌های جهان... امپراطوری سرخ اگر برای همه مردم جهان نشان پیروزی پرولتاریا بود برای همسایگانش همان قدر مهیب و ترساننده بود که آمریکا برای کوبا و دیگر همسایگانش...»

«... ایران در این ماجرا از خطر رست... تمامیت ارضی ایران به برکت مردانی که اینک از دکتر کیانوری ناسزا می‌شنوند با بهره‌گیری از شرایط مساعد بین‌المللی حفظ شد...»

«... حالا که ایران ما از خطر جست... دوران جنگ سرد با اضمحلال آخرین امپراطوری همسایه با ایران پایان گرفت... جای آن نیست که جامعه‌ای ترسیم شود... که احتمال تأسیس آن وجود داشت...»

این‌ها و مانند آن، که در جراید کثیرالانتشار بین‌المللی هم اندک نیستند، امواجی کوچک از جریانی عظیم هستند که به قدرت سرمایه و با هدف آلوده ساختن ذهنیات هر چه بیش‌تر از مردم به راه خود می‌رود. و در این مسیر برای برتری سرمایه‌داری در برابر جنبش سوسیالیستی جهان از تهران به پاریس و از نیویورک و لندن به کابل و کراچی و بغداد سرازیر می‌شود. این همان جریانیست که مدت‌ها به طور قاطع و بعدها ضعیف‌تر بر ذهنیات مردم ایران چنان اثر گذاشته بود که سفیدی ماست را هم، در جدال بین دایی جان ناپلئون‌ها، از دسیسه‌های انگلیس به حساب می‌آوردند.

در بررسی علمی، قانونمند و هدفدار نباید فقط به کیانوری اعتراض کرد که چرا ذهن او، به ادعای ثابت نشده آقای بهنود، علمی و قانونمند نیست، بلکه باید هر یک از جمله‌هایی را که اندکی پیش‌تر، از نوشته آقای بهنود استخراج کرده ام و آورده ام از جنبه‌های مختلفی که به آن‌ها مربوط می‌شود به بررسی گذاشت. حداقل باید دید که آیا آنچه «بر سر جمهوری‌های آسیای مرکزی و قفقاز آمده بود» حادثه‌ای وحشت‌انگیز بود یا تحولی در طریق بیرون آمدن از زیر فشار ظلم استبداد و فساد ارتجاع، به سوی ترقی؟ آیا آنچه در اروپای شرقی و بالکان رخ داد در شرایط جنگ خانمان‌سوز بین‌الملل دوم که نه تنها دشمنی مانند هیتلر، بلکه دوستانی از ردیف چرچیل در حساس‌ترین لحظه‌های آن جنگ، به نابودی شوروی می‌اندیشیدند، توجیه قانونمند نداشت؟ و آیا خلیل ملکی و دکتر ارانی و احسان طبری و انور خامه‌ای و بعضی دیگر از ۵۳ نفر، از تاریخ ایران و طبعاً از

تنش‌های یادشده در مقاله آقای بهنود بی‌اطلاع بوده اند، که ایشان موکداً، این بی‌اطلاعی همه ۵۳ نفر و پیوستگان به حزب توده از جمله مرتضی راوندی و یا ایرج اسکندری نویسنده «تاریخ هزاره‌ها» را در برابر آگاهی خود از آن وقایع می‌گذارند و ناچیز می‌شمارند؟ آیا عاملین خونباری تصرف تاشکند و خیوه، و دیگر شهرها که نام برده اند، گروه‌های برگزیده از ۱۸ ارتش سرمایه‌داری جهان و باسماچی‌های غارت‌گر فرصت‌طلب و «آدمان قوش‌بیگی امیر بخارا» بودند، یا «مردم عامه که به شورش به نظر خیرخواهانه نگاه می‌کردند و غلبه شورش را از خدا می‌طلبیدند (صدرالدین عینی، یادداشت‌ها).... و آیا گناه حکومت استبدادی و نالایق قاجار، که نتوانسته بود راهی برای مسافرت بهتر از دور زدن بحر خزر، تا رسیدن و زیارت مشهد، بسازد به گردن روسیه تزاری و لاابد به گردن اتحاد شوروی، جانشین همانند روسیه تزاری (!) خواهد بود؟ و آیا داغ دل و وحشت ایرانی‌ها بعد از عقد قرارداد ترکمانچای، یکی دیگر از اسناد بی‌لیاقتی سلطنت قاجاریه نبود؟ و درد بزرگ‌تری «که از کاپیتولاسیون و دخالت روس‌ها در حکومت ایران و عقب نگاه داشتن ایرانی‌ها داشتند» واقعاً قابل انتقال به حکومت شوروی است که در نخستین سال‌های پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه، و نه تحت کوچک‌ترین فشاری بلکه از روی خصلت ضدامپریالیستی، از همه امتیازات و انحصارات اخذ شده به وسیله حکومت تزاری از دولت‌های ایران صرف‌نظر کرد... و آیا به دلخواه آقای بهنود، که در چند جای دیگر همین نوشته هم می‌خواهند خواسته‌های هولناک خود را به کرسی حق و منطق بنشانند، «فجایع سربازان را در آخرین روزهای امپراطوری تزار...» می‌توان به پای حکومت شوروی نوشت؟... و آیا حکومت شوروی را، با بزرگ‌نمایی آمیخته به مبالغه تبلیغاتی واقعه آذربایجان (که کیانوری و حزب توده هم آن را خطا می‌شمارند، و اشتباهات تحمیل شده بر تشکیلات را پذیرفته اند و البته گروه خلیل ملکی نیز در آن تأییدات سهیم بوده اند). همانند گرفتن با روسیه تزاری (که هفده شهر قفقاز و غیر از آن را با غرامات و تعهدات یک جنگ از ایرانیان گرفته بود) یک واقعیت تاریخی است؟ آیا این کارها حمل کردن نادرست حکمی به شبیه امری که با اصل آن امر در شرایط مختلف قرار دارد، نیست؟ و آیا پی‌گیری و سماجت یک سفیر شوروی از پیشنهادی در باره نفت، با فرض قبول همه زشتی‌های عملکرد آن سفیر یا افرادی مانند باقراوف که مثل مقامات بالاتر خود فریب قوام‌السلطنه را که هرگز به آن‌ها «نه» نگفت، خورده بود و به آبروی شوروی در ایران لطمه زد، تمام جنبه‌های مثبت حکومت شوروی و خصلت واقعاً سوسیالیستی آن کشور را لااقل در دوره رهبری استالین نفی می‌کند؟ ...

و آیا تکیه بر کلماتی مانند «ایران ما از خطر جست»، «اضمحلال امپراطوری همسایه»، این واقعیت را که، با شرایط بین‌المللی آن روز، خطری که تمامیت ارضی ایران را تهدید کند تحقق نمی‌پذیرفت، تغییر می‌دهد؟ آیا تمام این قضیه‌ها محتاج بررسی در همه ابعادی نیستند که به آن‌ها مربوط می‌شود؟

من در اینجا هیچ قضاوتی نکرده‌ام جز این‌که: صدور هر حکمی در باره پدیده‌های تاریخی و اجتماعی که در نوشته آقای بهنود آمده‌اند، پیش از تحلیل همه‌جانبه علل و شرایط، صادق نخواهد بود... در نخستین سال‌های پیروزی انقلاب ایران که دادگاه‌های انقلابی فعال بودند و دمی از کار نمی‌ایستادند یکی از علایمی که به استناد آن می‌شد نتیجه رأی محکمه را، از همان لحظه اول که تشکیل می‌شد حدس زد که آیا متهم اعدام خواهد شد یا نه، جمله‌ای بود که قاضی انقلاب محاکمه را با آن آغاز می‌کرد. اگر می‌گفت: «بسمه القاصم الجبارین» مجلس ختم متهم را در ذهن‌ها ترتیب می‌دادیم. و اگر جمله دیگری را به کار می‌گرفت روزنه امیدی بود.

در نوشته آقای بهنود، که بارها به تشکیل محاکماتی که خود مدعی، مدعی علیه، مدعی‌العموم و قاضی آن می‌شوند می‌رسیم، محاکمه همیشه با «بسمه القاصم الجبارین» به راه می‌افتد. هیچ جمله‌ای به کار نمی‌رود که روزنه‌ای بگشاید تا از آن حتا یک نکته مثبت در پدیده عظیمی به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دیده شود. پدیده‌ای که جهانی را به شدت تکان داد. پدیده‌ای که زاینده یک انقلاب به تمام معنی توده‌ای و کارگری بود. و انقلابی که به همه کارگران جهان مربوط می‌شد. و به زحمتکشان، و روشنفکران دلسوز به طبقه زحمتکش، الهام می‌بخشید که از روزنه‌ای به روزهای بیرون آمدن از زیر بار استعمار و محرومیت‌های حاصل از تسلط سرمایه‌داری بنگرند. هر چند در درازمدت دگرگون شد. انقلابی که به همین دلیل با دشمنی سرمایه‌داری جهانی روبه‌رو شد. انقلابی که مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید را چه در صنعت و چه در کشاورزی، اقتصاد طبق نقشه و آزادی زن و اعتلای فرهنگ را به دنبال داشت. و سر و سامان گرفتن توده‌های بی‌سازمان زحمتکش، در سراسر اراضی کشورهای به هم پیوسته و تشکیل دهنده جماهیر شوروی، کم‌ترین دست‌آورد آن بود. دنیای غرب هرگز با آن سر سازگاری نداشت. و لذا تا فروپاشیدن آن از پای ننشست.

قضیه نفت شمال و آذربایجان ایران، حضور واحدهای نظامی شوروی در مجارستان و افغانستان، پدیده‌های ناچیزی بودند که در جمع علل فروپاشی شوروی به حساب آمده یا نیامده باشند. از این قبیل کارها انگلیس و فرانسه در کائوژ، فرانسه و آمریکا در ویتنام و آسیای شرقی، اسرائیل و ترکیه در عراق و فلسطین و لبنان، آمریکا و انگلیس در آرژانتین و پاناما کرده اند و می‌کنند. اما از این حوادث در مقایسه با اتهاماتی که به شوروی می‌زنند چندان یادی نمی‌شود و آن‌ها را در تحلیل وقایع مذکور به حساب نمی‌گیرند. اگر نه در این مقاله آقای بهنود اما در جای دیگر از آنچه کاسترو در کوبا کرده است «فاجعه» می‌سازند. رفتار آمریکا را با کوبا هم‌سنگ رفتار شوروی با ایران می‌شمارند... رفتاری که سی سال مداوم، با تهدید و عملیات تخریبی و هجوم مسلحانه و به‌قصد براندازی کوبا، رسماً و علناً آغاز شده و هنوز ادامه دارد. در هم‌سنگی با رفتاری که هرگز قصد براندازی نداشته و بیش از یک اشتباه، ولو فاحش، در ارزیابی‌ها، به قصد پیش بردن یک پیشنهاد اقتصادی از سوی، و کنار آمدن با قوام‌السلطنه‌ای که در باغ سبز و سرخ را به روی استالین باز کرده بود از سوی دیگر، نبود. و دیدیم: همین که این هر دو قضیه با شیوه‌های متداول دیپلماتیک رد شد و افتخار «فریب دادن قوام‌السلطنه استالین را!» رسماً برملا گردید، هم آقای کافتارادزه دست و پای خود را جمع کردند و هم استالین ترجیح داد که در آن دوران خستگی از جنگ، و ضرورت بازسازی خرابی‌ها و بازگرداندن سربازان جدا مانده از خانواده به کانون خانوادگی، انرژی خود را صرف پیشه‌وری و قوام نکنند... کاری که یک آدم معقول می‌کند... و یک آمریکای «آزادی‌خواه یا جهان‌واره» نمی‌کند. و ذهن «علمی و قانونمند» آقای بهنود نمی‌خواهد آن یکی را بفهمد و این یکی را ببیند.

انقلاب اکتبر ریشه در مبارزات آزادی‌خواهانه‌ای داشت که سال‌ها پیش از تاریخ پیروز شدن آن انقلاب، در گوشه و کنار روسیه تزاری به راه افتاده بود. رهبران انقلاب با تجربه‌هایی که از مبارزات گذشته خود یا دیگران آموخته بودند چنان پشت سر شعارهای پذیرفته شده از سوی زحمتکشان امپراطوری روسیه و مورد تأیید کارگران جهان ایستادند، که روی کار آمدن حکومت شوروی به اندازه ایدئولوژی انقلاب، از سوی مردم جهان احساس نمی‌شد و هم‌اکنون که آن حکومت با ترندهای سرمایه‌داری به زانو در آمده است باز هم نگرانی سرمایه‌داری بین‌المللی از توانایی ایدئولوژی آن انقلاب از بین نرفته است. سرمایه‌داری بین‌المللی همیشه امیدوار

بود که استالینی برود و خروشچفی بیاید، و خروشچفی برود و برژنفی پیدا شود و سرانجام زمام حکومت به دست گورباچفی بیفتد که پیتزافروشی حق او بود نه رهبری یک ملت. یا بیش از آن: «ملل مختلف» تشکیل دهنده جماهیر شوروی... اما این سرمایه‌داری هنوز هم نگران ایدئولوژی انقلاب اکتبر است. و خوب می‌داند که ایدئولوژی‌ها در کوتاه‌مدت با مشکلات فراوان روبه‌رو هستند و اگر قرار باشد که به جای حق بنشینند هفتاد سال و یک قرن زمان کوتاهیست برای رسیدن به آن جا. پس برای آن که از پیشرفت سوسیالیسم جلوگیری کند هنوز هم مرده کرامت را از زیر خاک بیرون می‌کشد تا از خواندن کتاب «گفتگو با تاریخ» تنش بریزد. و در ابهام علت مرگ او عواطف لطیف انسانی را از خود کند. اگر چرچیل جنگ بین‌الملل را برد و افسانه شکست‌ناپذیری انگلستان را در میان گذاشت، دیری نپایید که مستعمرات انگلیس یکی پس از دیگری پرچم‌های استعماری وی را پایین کشیدند. و شانس توده‌های مردمی که ابداً به حساب نمی‌آمدند، برای شرکت در حاکمیت بر خود، فزونی گرفت. یعنی هدف انقلاب اکتبر، نه گورباچف‌ها و نه حتا شوروی.

حکومت شوروی یعنی قدرت روزافزونی که می‌توانست زمینه گسترش نفوذ آرمان‌های انقلاب اکتبر را در سراسر جهان فراهم سازد از همان اولین سال‌های پیروزی انقلاب مورد تعرض تبلیغاتی و مسلحانه جهان سرمایه‌داری قرار گرفت. دولت‌های غربی با مداخله نظامی معروف به «آنتانت»، و تجمعی مسلحانه از ۱۸ ارتش سرمایه‌داری جهان در قفقاز و اطراف آن، در ترکستان و امپرنشین بخارا و همه جای دیگر، به جنگ واحدهای انقلابی برآمدند. حکام منفور این سرزمین‌ها، که دست نشانده‌گان تزار بودند چنان با استبداد و ظلم به جان مردم آن حدود افتاده بودند که روز را پیش چشم آن‌ها تیره و تار می‌نمود. علی‌رغم این مداخلات نظامی و بهره‌گیری از تبلیغات و ذهنیات سنتی جامعه، در هر جبهه و به تناسب مقام و زمان و مکان، ارتجاع و استبداد شکست خورد و حکومت شوروی جانی گرفت. تصرفی را که آقای بهنود از آن با کلمه خونبار یاد می‌کند، و هجوم ده میلیون روسی به سرزمین‌های عقب‌مانده در آسیای مرکزی که مانند فاجعه‌ای از قلم ایشان جاری شده است، اگر از دید مردم عادی و یا صاحب‌نظر آن مناطق نگاه کنیم ما را به قضاوت درست‌تر از داوری بی‌سند آقای بهنود یاری خواهد کرد.

سعیدی سیرجانی که با حکومت شوروی میانه‌ای ندارد و از آن حکومت به تندی یاد می‌کند و استالین را خونخوارتر از امیر بخارا می‌خواند، در مقدمه‌ای که بر یادداشت‌های صدرالدین عینی نوشته است، با یک جمع‌بندی کوتاه از اطلاعات شخصی و برداشت‌هایی که از لابلای خاطرات عینی صدرالدین و در حقیقت از دید مردم عادی و صاحب‌نظر سمرقند و بخارا و خیوه و خجند داشته، حال و روز آن سرزمین و آن مردم را در سال‌های هم‌زمان با جنبش انقلاب اکتبر چنین توصیف می‌کند تا از زحمت من برای پاسخگویی به اشارات جانبدارانه آقاب بهنود بکاهد.

قسمت چهارم

صدرالدین عینی‌ها، سراج‌الدین‌ها، نذرالله‌ها بخارا را گور امیران کردند

ملک‌الشعرا تا «باج بقاء» نپرداخت حق حیات نیافت

از کدام استقلال سخن می‌گویید؟

در شماره پیش وعده دادم نمونه‌هایی از ستم‌های امیران بخارا را با انشاء دلنشین صدرالدین عینی که سعیدی سیرجانی قرائت آن را توصیف می‌کند، بیاورم. این هم وفای به آن عهد:

به گفته سعیدی سیرجانی: «نثر روان عینی دل‌نشین و شوق‌انگیز است. و آشنایی با لهجه تاجیکی و فرهنگ و زندگانی تاجیکان... در حکم واجب عینی ملی...» پس فرصت را غنیمت بشماریم و چند سطری از یادداشت‌های عینی را، که روایتی هم از تاریخ، و ملموس‌های اوست، برای لذت خوانندگان بیاوریم: قوش‌بیک (سر وزیر) چیزی نپرسیده مرا به حبس فرمان داد. مرا از پیش او برآورده، تکرار (از نو) به طرف راهرو ارک به آب‌خانه، (نام حبس‌خانه‌ای که در آنجا بود)، برده گرفتند... در آنجا آدمان محبوس چنان بسیار بودند که قریب بالای هم می‌نشستند، یک قسم آن‌ها هفت سال باز در آنجا مانده بوده اند... تمام لباس‌های مرا کشیدند. بعد از آن همه شته شلاق وحشیانه بدنم، چنان که در یخاب غوطانده شده باشد، میلرزید... بعد از یکان ساعت از رفیقان من، میرزا نذرالله نامی را آورده به آنجا انداختند... یک وقت من و میرزا نذرالله را از حبس‌خانه برآوردند... در روی تخته پل مرا به پشت یک آدم کوتاه قد گلچه دادند. او مرا به پشت خود برداشته، خم شده، استاد دو دست مرا از گردن او فرآورده، یک آدم محکم نگاه داشت، و دو پایم را از بین دو پای او گذرانیده، یک آدم دیگر، نگاه داشت. کورته مرا (پیراهنم را) پیچانیده به سرم آوردند. مثل آهن‌گران که به نوبت یک آهن را با خایسک (چکش) می‌کوبند، یکی چوبش را برمی‌داشت و دیگری به جای می‌آورد... از بدنم خون پاش می‌خورد. پرچه‌های گوشت و پوست به هرطرف می‌پریدند... در نزدیکی من بر روی یک بوریاچه میرزا نذرالله چون مرغ

نیم کشته جست و خیز کرده دست و پا می زد. احوال او به احوال جان کنی پدرم مانده بود... ساعت های چهار بی گاهی بود. یک تور کمنی که پنج سال باز در آنجا محبوس بوده است... یکبار با آهنگ شادی فریاد برآورده گفت: سالدات ها آمدند و ما را خلاص می کنند...»

آن ها خلاص می شوند. اما میرزا نذراالله دو روز بعد از شدت جراحات می میرد... و عینی ۵۲ روز در بیمارستان بستری می ماند. در بیمارستان تحت معالجه قرار می گیرد و با بهبود نسبی به سوی سمرقند می رود: «... وقتی ملایان سمرقند مرا دیدند، در زیر رهبریت قاضی عیسی خان بر ضرر من روایتی کردند... که، کسی که به پادشاه اسلام تیغ کشیده، از آنجا رانده شده است. در شهر مسلمانان استقامت کردن آن از روی شریعت جایز نیست...»

«... بعد از اکتبر جبر و ظلم امیر از اوله هم زیاد شد... حبس و قتل ها تشکیل می داد... از عسکران سفید گریزه روسیه و از کزاکان، یراق خریده مسلح می شد. با باسمه چیان فرغانه علاقه می بست و به واسطه افغانستان با دولت های خارجی - انگلیس - هم رفت و آمد می کرد...» «امیر آدمان بسیاری را در بخارا و ولایت های وی، با شبهه بالشویکی، ریوالوتسیونری (انقلابی) یا با تهمت علاقه داشتن با آن ها با یک صورت وحشیانه کشت. (برادر من، سراج الدین را هم در آبخانه ای که من خوابیده بودم خوابانده، بعد از ۱۵ روز عذاب های طاقت گداز دادن، کشت. کارگران راه آهن و زاود (کارخانه) هایی را که در مملکت او (و از روسیه بودند) تماماً و با زن و بچه شان کشت. در آن وقت افیتسران سفید امپراتوری در پیش امیر بودند. در کارهای حزبی، و جلادی او، به او، رهبری و یارمندی می کردند.»

در یادداشت های صدرالدین عینی نمونه های بسیار از عقب ماندگی مردم آسیای میانه و نقش امیر بخارا و حکومت های خان نشین های خیوه و خجند در حمایت از این عقب ماندگی، و مبارزه آن امیر و خان های او با پیشرفت و ترقی و آزاداندیشی مردم آن سامان که روزگاری قلمرو حکومت سامانیان بود، آمده است که به خواندنش می آرد. اما جای آن ها در این مقاله مختصر نیست. همین نمونه و همان مختصر که از مقدمه سعیدی سیرجانی بر آن یادداشت ها نقل کردیم کافیه است تا با حقایقی از ظلم حکومت و تضييع حقوق مردم آن مناطق

در روزهای پیش از سرایت انقلاب اکتبر آشنا تر شویم. «و راز خون‌باری تصرف تاشکند و سمرقند و خیوه را» که نه تنها ایرانیان و برخلاف برداشت کنایه‌آمیز آقای بهنود، هر باسواد تاریخ‌خوانده‌ای می‌دانست که بیش از پنجاه سال پیش از انقلاب اکتبر به دست روسیه تزاری انجام گرفته بود، درک کنیم. کافی نیست که آقای بهنود فقط ادعا کند که او از تاریخ روابط پرتنش مردم فلات ایران با روس‌های اسلاو اطلاع داشته و هیچ‌یک از ۵۳ نفر با پیوستگان به آن‌ها بعد از تشکیل حزب توده از این روابط با اطلاع نبوده‌اند. بلکه باید بدانند و نشان بدهد که می‌داند روس‌ها سال‌های سال پیش از انقلاب اکتبر مهاجرت به آسیای خاورمیانه را آغاز کرده بودند تا در آن قلمرو که تفاوتی با مستعمره روسی نداشت، از مزایای اقتصادی و کشاورزی و صنعتی بکر و دست نخورده‌اش بهره‌مند شوند... روزی که این امیرنشین و حواشی آن به انقلاب درآمد و بعد به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیوست. برای باقی ماندن امیر بخارا و قوش‌بیگی و قاضی‌القضات او در آن همسایگی هیچ شانسی نبود... دیگر نوبت صدرالدین عینی‌ها، سراج‌الدین‌ها و میرزا نذرالله‌ها بود که شلاق می‌خورند و زیر شلاق می‌مردند تا اگر بتوانند جهان را گور امیران کنند. و اگر این کار نشد لااقل گامی از آن مراحل غیرقابل دفاع به پیش بگذارند ولو هنوز هم کسانی باشند که غم امیر بخارا و خوانین خجند و خیوه را بخورند... و نبینند که انقلاب اکتبر چه لکه‌های ننگ و نقطه‌های ضعف و عوامل فاسد کننده‌ای را از ترکستان و قفقاز گرفت و داغ چه دخترها و زن‌های زیبای گرجی و قفقازی را بر دل فتحعلی شاه‌ها گذاشت و بعد از آن انقلاب چه یادگاری‌های باشکوه و مثبت باقی ماند... مهاجرت یا عزیمت میلیون‌ها روسی، اگر ادعای آقای بهنود راست باشد، در جهت تصرف املاک و اراضی، بر پا ساختن کارخانه‌های شخصی و ترتیب دادن شرکت‌های تجاری که سهام آن متعلق به عمه و خاله و زن و بچه یک خانواده باشد، نبود که خود در آمریکا یا لنین‌گراد و یا پاریس زندگی کنند و عواید املاک و کارخانه‌ها و مستغلات آن‌ها را نوکرها و جیره‌خواران برایشان بفرستند... هیچ‌کس بیش از حد معین زمین کشاورزی، زمین برای خانه مسکونی نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست پولش را به رباخواری بسپارد و اگر هم دله‌دزدی یا سوءاستفاده کننده‌ای از مقام پیدا می‌شد اصالت سوسیالیستی جانشینان امیران و خوانین آسیای میانه را از بین نمی‌برد. و فروپاشی شوروی هم ارتباطی به این امور نداشت، بلکه به اتحاد ضدشوروی مربوط بود.

کاش جناب بهنود، در رابطه با این قبیل قضایا و با سابقه‌ای که در ترسیم دنیاهای ذهنی دارند یک بار هم مروری به «دنیای واقعی» بکنند. دنیایی که در یک گوشه‌اش تعدادی از کشورهای کوچک و بزرگ به هم پیوسته و سرزمینی را به مساحت بیش از بیست میلیون کیلومتر مربع به صورت یک کشور و به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آورده اند و هر مملکتی براساس خودمختاری توافق کرده است که خصوصاً در زمینه سیاست خارجی و سیستم ارتشی و تدافعی از طریق حکومت مرکزی، هماهنگ و یک‌پارچه عمل کنند تا با قدرت بیش‌تری در صحنه‌های بین‌المللی مطرح شوند... و در پی همین سیاست است که اتحاد جماهیر آنها یکی از دو ابرقدرت جهان می‌شود و هجوم وحشت‌انگیز هیتلر را دفع می‌کند... در حالی که وینستون چرچیل نخست‌وزیر پرآوازه انگلستان در روزهای اتحادش با این کشور و لحظه‌های سرنوشت‌ساز جنگ خانمان‌سوز بین‌المللی به اعتراف خودش سرگرم جمع‌آوری سلاح‌های آلمان شکست خورده است تا فردای جنگ آن را دوباره به آلمانی‌ها بدهد که باز با شوروی‌ها بجنگند. زیرا از هر طرف که شود کشته سود ایشانست.

چنین کشوری که وسعتش را می‌توان از روی نقشه‌های جغرافیایی به روشنی در ذهن خیال‌پرداز ترسیم کرد، به تناسب آن وسعت مساحت، طول مرزها نیز در حساب نمی‌گنجند. از افغانستان و ایران و ترکیه و کشورهای بالکان و رمانی بگیر و برو تا لهستان و دریای بالتیک. فنلاندی، که جز در دیکسیونر ذهن آقای بهنود در هیچ دیکسیونر معتبری ادعای ایشان را: «که فنلاندی شدن به معنای تهی شدن از ملیت به ثبت رسیده است» ثبت شده نمی‌بینیم. از شمال و شرق و باقیمانده جنوب شوروی نمی‌گویم. خودتان ترسیم بفرمایید. در این ترسیم ذهنی هواپیماهای اکتشافی «یو ۲» را که سرانجام یکی از آنها را واژگون کردند تا بقیه دست و پای خود را جمع کنند، از نظر نیندازید.

تلاش شبانه‌روزی سرمایه‌داری را که تقریباً از کل باقی‌مانده جهان تشکیل می‌شد با قدرت خرابکاری و نفوذ فعالی که اگر از هر کشوری فقط دو روزنامه روزانه‌اش را نام ببریم سر به جهنم خواهد زد، از یاد نبرید. جاسوس‌ها و عناصر نفوذی «سیا»، «اتلجنت سرویس»، «موساد» و سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر از قبیل آلمان و فرانسه و ایتالیا و چین و ژاپن و استرالیا را همراه با خانه شاگردهای آنها مانند ساواک در نظر

داشته باشیم تا بفهمیم که چرا در سراسر این مرز طولانی‌تر از لنین‌گراد تا آفریقای جنوبی و بلکه از آن درازتر را قدم‌به‌قدم به پایگاه‌های دیده‌بانی مرزی مسلح و مجهز کردند تا سرمایه و توانی که می‌بایست به مصرف سازندگی بیش‌تر و پیشرفته‌تر، یا فرضاً در راه تکمیل پروژه‌های فضایی که شوروی نخستین فاتح آن بود، برسد زیر فشار این اتحاد ضد جماهیر شوروی تلف شود و این کشورهایی که آرام‌آرام در مسیر ترقی و رفع نیازمندی‌های مردم خود گام برمی‌داشتند نه با یک انقلاب، بلکه در برابر عظمت دشمن از هم پاشند...

کجای این اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قابل انطباق با امپراتوری روسیه تزاری بود؟ و کجای تاشکند بعد از انقلاب به تاشکند امیران بخارا و ترکستان که وصفش را از قلم سعیدی سیرجانی و صدرالدین عینی شنیده‌اید شباهت داشت؟

بگذریم. و بگذاریم که با یادی از درگذشتگان شعری را که همشهری دانشمند و خوش‌ذوق من، شادروان محمود فرخ خراسانی بعد از یک دیدار ده روزه در دی‌ماه ۱۳۲۳ خورشیدی از تاشکند سروده است، چاشنی کلام کنیم. و لذت قضاوت صادقانه کفیل نایب‌التولیه آستان قدس، معادن استانداری مرتجع مانند پاکروان، نماینده مجلس رضاشاه، مداح و سرسپرده محمدرضا شاه پهلوی را که در عین حال استقلال رأی داشت و ترقی‌خواه بود، جانشین احکام بی‌دلیل آقای بهنود کرده باشیم:

برد سوی ازبکستان آسمان پیما نوندم (تند و تیز)

میهمان بودم در آنجا و گرامی داشتندم

خاطراتی از خوشی اندوختم ز آنجا که هرگز

یک‌دم از خاطر نخواهد رفت یاد تاشکندم

تاشکندی خوانده بودم، در سیر وایدون گمانم

عازم شهری عتیقم ناظر قومی نژندم

چون رسیدم صنعت و علم و هنر بود، آنچه دیدم

دست حیرت، بر در ادراک علت، بست بندم

«آن همه رونق ترا ای شهر...» گفتم، «از کی آمد؟»

گفت از آن روزی که از فیض تساوی بهره‌مندم

کودکستان‌ها فراوان دیدم و بیمارستان‌ها...

کام جان، ز آن دیدنی‌ها، گشت شیرین‌تر ز قندم

هم به کاخ دولت و هم کوخ دهقان رخت بردم

هم به مسجد، هم به میخانه، گذار خود فکندم

هم به سالن‌ها و سن‌ها، هم به دانشگاه و موزه

رهنمون‌ها وانمودند آنچه بود از چون و چندم

بد ز بس، بر رودها، بند از پی برق و زراعت

رودخانه. در نظر هم‌چون نی آمد بندبندم.

برای آن‌ها که قصد القاء شبهه دارند، نه پای‌بندی به منطق و قانون گفت‌وگو، آن‌چنان که ادعا می‌کنند، راه

هموار است. در سلطنت ۱۶ ساله و حکومت بیست ساله رضاشاه، در حکومت استبدادی بیست‌وپنج ساله

محمدرضا شاه، بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ و در حکومت جمهوری اسلامی خصوصاً پس از فروپاشی حزب توده ایران

و قلع‌و‌قمع مبلغین اندیشه‌های چپ‌گرا همیشه این راه باز بوده است. و مقدمین به این اقدام در برابر اندیشمندان

یا مبارزینی که از «مقدمین بر علیه کشور» شمرده می‌شدند مورد تشویق هم قرار می‌گرفتند. مرثیه ۱۷ شهر

قفقاز و به سوگ خیره و خجند و بخارا نشستن از ترندهای پهلوی بود تا مگر از نفرت و دل‌پُری ملت ایران

نسبت به انگلیس‌های تاج‌بخش بکاهد و متقابلاً از دل بستن آزادگان به جنبش پیروز سوسیالیستی و خبرهایی

که از موفقیت‌ها و نوسازی‌ها و پیشرفت‌های در جهت ترقی آن انقلاب می‌رسید، جلوگیری کند و کسی نباشد

که بگوید: پس هرات به کجا رفت و مرزهای بلوچستان و عراق را چه کسانی جابه‌جا کردند. این مرثیه‌ها و

سوگواری‌ها از نوع «عزای کرامت دوست ایام کودکی ماست»، که این یکی نوع رماتیک و مدرن آن‌هاست.

مثل مراسم ختمی که در خانه‌های اعیان و اشراف باقی‌مانده در ایران بر پا می‌شود. مداح خوش‌آواز برای

خانم‌های ظاهراً به لباس اسلامی درآمده و عزادار چه‌چه می‌زند: «آسمان ابر تو بردار و برو...»... گویی گناه اول را آن‌ها که به سواحل دریای سیاه لشگر کشیده، با قفقاز و گرجستان و داغستان را در برابر خونخواری‌های آغا محمدخان قاجار به زانو درآورده بودند، مرتکب نشده بودند... و یا امروز می‌توان به اعتبار این که یک روز «غزنه» پای‌تخت سلطان محمود غزنوی و روزی دیگر بخارا مرکز فرماندهی فرمانروایان تاریخ ایران بود، کینه ملت‌هایی را که در آن حدود حکومت دارند به دل گرفت، یا به دل‌ها انتقال داد... اگر آقای مسعود بهنود چنین نمی‌خواستند و فقط قصد اثبات اشتباهات و غرض‌ورزی‌های کیانوری را دارند چه حاجت که «نه کرسی فلک» زیر پای اندیشه بگذارند تا زمینه‌سازی کنند. و چرا یک‌یک موارد را نمی‌شمارند و با استدلال‌های محکم و مستند، نه قصه کرامت و دایی جان او، زیر پتک نقد و منطق خرد و خمیر نمی‌کنند؟ و علت معلولی را به جای علت و معلولی دیگر می‌نشانند... آیا هنوز هم بعد از فروپاشی شوروی به قدرت «تایمز»ها، «نیوزویک»ها، «بی‌بی‌سی»ها و «سی‌ان‌ان»ها راهی دل‌پسندتر از تقویت ذهنیات القاء شده و در فرهنگ رضاشاهی و تلاش برای همانند گرفتن شوروی با روسیه تزاری پیدا نمی‌شود؟ و آیا به این دلیل نیست که متقابلاً از سوی دیگر، هیچ‌کس آمادگی ندارد که وارد گود چنین مباحثه‌ای بشود که احتمالاً «سر می‌کشند دیوارش...» و لذا کسی غیر از کیانوری آن هم در چهارده سال فقط دوبار دست به این کار نزده است. یعنی در حقیقت همان کاری که آقای بهنود به نادرستی و به کیانوری نسبت داده اند: جنگ با شمشیرهای چوبی با آسیاهای بادی!

آن روزی که آقای بهنود به یادش می‌آورند، روز پایه‌گذاری حزب توده درخانه سلیمان میرزا، بیست سال بود که «رضاخان قزاق» (به گفته آقای بهنود، نه در مقاله «آفتاب لب بام است»، بلکه در یکی از نوشته‌ها یا مصاحبه‌هایشان) از سوی امپریالیسم انگلیس برای «رضاشاه» شدن و به تخت سلطنت ایران نشستن برگزیده شده بود. و علی‌رغم گردشی که در سال‌های آخر پادشاهی، و با محاسباتی که غلط از کار درآمد، به سوی آلمان هیتلری، همیشه ایران را همان‌طور که انگلستان می‌خواست راه می‌برد. با این که نفرت شدید و عمیق مردم ایران از سیاست‌های استعماری انگلیس به شدت آشکار بود، دولت‌ها و مجالس شورایش را از سرشناس‌ترین دوستان و عوامل بریتانیای کبیر انتخاب می‌کرد. در بین نزدیکان و کارگزاران او اثری از شخصیت‌های ملی دیده نمی‌شد و اساساً در چشم او این قبیل شخصیت‌ها حق حضور نداشتند. یا به سرنوشت مدرس و عشقی و فرخی

یزدی و دکتر ارانی دچار می‌شدند و یا مثل دکتر محمد مصدق به تبعید می‌رفتند. مقربان درگاه او تا پیش از گردش به سوی آلمان اکثراً به قول آقای بهنود «از طرفداران سنتی بریتانیا»، بریتانیای بدنام و منفور در عمق دل و ذهنیات مردم ایران، بودند. و بعد از آن گردش هم جز تنی چند از عشاق سینه‌جاک هیتلر که از قبله سابق خود، لندن، به این قبله جدید، برلن، نماز می‌بردند ترکیب طرفداران سنتی بریتانیا دست‌نخورده ماند. حتا تا پایان سلطنت پهلوی...

رضاشاه رجال ملی و سیاست‌مداران آزادی‌خواه را یا کشت، یا خانه‌نشین کرد و یا مانند ملک‌الشعراى بهار تا مدح او را به عنوان «باج بقاء» نگفت و اشعاری از ردیف: «امروز روز عزت و دیهیم و افسر است»... «عصری بلندپایه و عهدی منور است» نسرود اجازه اشتغال به کار و تأمین معاش نیافت. نفت ایران را به یاری آلت‌های فعل به انگلستان داد. و برای رسیدن به این مقصود و خفه کردن هر صدای اعتراضی در دل میهن‌پرستان قانون اساسی ایران را زیر پا گذاشت. نمایندگان مجلس را یک‌یک منصوب می‌فرمود. قوانین دیکته شده از سوی بیگانگان، از جمله قانون ممنوعیت فعالیت‌های سیاسی مردم را با وجود صراحت قانون اساسی برحق ملت به تصویب همین نمایندگان انتصابی به کرسی زور نشانده. انسان‌های بی‌گناه را فقط به تشخیص و دلخواه خود زندانی می‌کرد یا از طریق غلامان حلقه به گوشه‌های ماند آیرم و مختاری به دیار عدم می‌فرستاد. املاک مرغوب مردم را به یک اشاره مالک می‌شد و باز هم قلم به دستان خوش‌نشین و خوش‌خیال او را «مظهر استقلال ایران» می‌نامیدند. کدام استقلال؟ در برابر شمال یا جنوب؟

از سوی شمال که تا روز ضرورت و جنگ بین‌الملل و مطرح شدن «بودن یا نابودی» شوروی خبری نبود و شوروی‌ها به احترام قرارداد ۱۹۲۱ نگاه چپ هم به ایران نداشتند... و از سوی جنوب که «جدایی و سوایی» مفهومی نداشت. تا روز امتحان که باد مهرگان بر او و ایران وزید و «سیاست‌پیشگان و اهل تاریخ...» همه آنچه گذشت را فراموش کردند و به یاد قرارداد ترکمانچای افتادند و رو به سوی قبله سوم بردند تا جبهه ضدشوروی را تقویت کنند. جو بفروشدند و گندم بنمایانند... از دغدغه استقلال دم بزنند در حالی که سر هر پیچی آن

استقلال را در طبق اخلاص زیر پای قبله سوم و محراب لندن می انداختند تا تکیه گاهی را که بین توده های مردم نداشتند، بر رخ ایرانیان بی پناه بکشند... و هیچ تنی هم، «از دغدغه بر باد رفتن استقلال ایران نلرزد...»

قسمت پنجم

رضاشاه بر سر «اسدی» فریاد کشید: چی گفتی؟ مردم؟ مردم کیست؟

آنچه توده‌ای‌ها می‌گفتند بدعت در برابر قانون نبود، حق مردم بود

صمیمیت، سادگی، واقع‌گرایی، فروتنی، درستکاری افراد، قاطع‌ترین دلیل برای

توده‌ای بودن بود

اما به یاد داریم که در عهد رضاشاه مطلقاً و در سلطنت محمدرضا شاه تا زورش می‌رسید به حق مردم اعتنا نمی‌شد... در شعار «خدا، شاه، میهن»، یا «جاوید شاه» محلی برای مردم نبود... رضاشاه «اسدی» نایب‌التولیه آستان قدس را احضار کرد و به او گفت که «مزرعه فرهاد گرد» ملک موروثی طاه‌بازها را، مانند بقیه املاک فریمان، ضمیمه املاک مصادره شده به نفع او کند. اسدی که با مردم خراسان در تماس مستقیم بود جسارت کرد و گفت، قربان «این کار مردم را...» رضاشاه مهلت نداد که اسدی حرفش را تمام کند. یخه او را گرفت و چنان تکانش داد، یا به دیوارش کوبید، که آثار ترس را تا ساعتی بعد در چهره داشت... شاه بر سر آن بی‌نوا فریاد کشید که: «چی گفتی؟ مردم! مردم کیست؟»... فرزند خلف آن اعلی‌حضرت هم در بی‌اعتنایی به مردم دست کمی از پدر نمی‌آورد.

این خطای آزادی‌خواهان، ستم‌کشیدگان از دیکتاتوری رضاشاه، روحانیت به انزوا فرورفته، مصدق از تبعید نجات‌یافته، حزب توده تازه تأسیس و فرقه دمکرات برآمده از میان آن همه ستم‌گری و قانون‌شکنی در آذربایجان نیست که فرصت حضور ارتش‌های خارجی را برای مطرح کردن خواسته‌های قانونی و حقوق ملت ایران مغتنم شمرده‌اند. و در حد امکان گامی چند پیش نهاده‌اند... آنچه آن‌ها بعد از شهریور ۱۳۲۰ گفتند و نوشتند و هر بار به جای شنیدن پاسخ منطقی با چوب و چماق و دشنام و حبس و تبعید و تیرباران روبه‌رو شدند از چهارچوب قانون اساسی بیرون نبود. گرچه تازگی داشت. آن گفته‌ها هم بدعت در برابر قانون اساسی نبود.

حق مردم بود. حقی که رضاشاه با خشونت هرچه تمام‌تر از آن‌ها گرفته بود تا روزنه‌ای برای ابراز عقاید مردم جز در زمینه مدح سلطان گشاده نماند. و کسی به زیان خط مشی انگلیس در مجاورت حکومت نوپای سوسیالیستی شوروی سخنی نگوید و این اندیشه که شوروی چیزی مخالف با امپراتوری تزار و امپریالیسم انگلیس است و دم از برتری حق کارگر و بی‌اعتباری سهم سرمایه‌داران استعمارگر می‌زند، به هیچ ذهنی راه نیابد. و در حقیقت حق نفس کشیدن مردم بود. مردمی که هم‌چنان در زندان وسیع حکومت محمدرضا شاه و عوامل به ارث رسیده‌اش از دستگاه رضاشاه باقی مانده بودند با این تفاوت که دولتی‌ها به احترام حضور ارتش‌های خارجی در ایران الزاماً چند تا از پنجره‌ها را باز گذاشته بودند. این حضور هم غیرعادی نبود. در زمان جنگ بین‌الملل دوم و ترکتازی‌های هیتلر و آلمان نیرومندی که می‌رفت پشت اتحاد جماهیر شوروی را بشکند. و پشت سر آن دمار از روزگار انگلیس و فرانسه درآورد یک کشور سوق‌الجیشی، مثل ایران، برای ابرقدرت‌های زمان که استفاده از مزایای جغرافیایی می‌توانست سرنوشت جنگ را تغییر بدهد، چنان‌که داد، با اندک بهانه‌ای از قبیل فعالیت ستون پنجم آلمان در آن سرزمین از تعرض مستند، به «دفاع، از نفس به هر قیمت» مصون نمی‌ماند. روس و انگلیس با یک قرارداد خود را تحمیل کردند و آمریکا به بهانه ضرورت جنگی هر جای ایران را که دلش خواست اشغال کرد.

این حضور چون علیه سلطنت پهلوی و حکومت طبقه مرتجع و بقایای دربار قاجار و رضاشاه بر ایران نبود خصوصاً از آن جهت که یکی از نیروهای مهاجم حق تاج‌وتخت بر رضاشاه داشت و سلطنت را نیز در خاندان او حمایت می‌کرد، به راحتی استقرار یافت و مهر رضایت خورد. شوروی چنان درگیرودار جنگ و گریز با ارتش‌های مجهز و مرتب آلمان بود که طرفداران ایدئولوژیکش را یک‌باره رها کرده بود. و اعظم آن‌ها مانند احسان طبری و بزرگ علوی برای اشتغال به کاری که فقط ممر معاش آن‌ها باشد به سوی «فاتح» رفتند تا افق‌ها بازتر شد. این پدیده حضور ارتش خارجی اگر از سویی به سود طبقه حاکمه و به بقاء سلطنت در خاندان پهلوی انجامید، از سوی دیگر مثل هر پدیده‌ای «ضد» خود را همراه داشت. «جامعه عقب‌افتاده یک عمر به استبداد خو کرده به طور عمیق و گسترده با حرف‌های تازه آشنا شد... نخستین حزب به تمام معنی در ایران در دوران کوتاه علنی عمر خود، توانست «تفکر چپ را در ذهنیت نسلی از مردم ایران بنشانند و نسلی از

روشنفکران را تربیت کرد... که در غیبت ۲۵ ساله اش هم...» آن تفکر جپ از ذهنیت نسل زدوده نشد. (ستون چهارم- بخش اول- مقاله آقای بهنود- ۴۳۸ نیمروز)... «آن‌ها کوه را می‌خواستند از جا برکنند و به اقیانوس فرمان بدهند که باز شود...» (همان مقاله). حزب توده چنین کاری را کرد و کوهی از موانع را که در برابر آزاد اندیشیدن و گفت‌وگوی آزاد سیاسی سد بسته بود از جا کند... و توانست لااقل در آن شرایط از حقوق مردم و تکالیف دولت سخن بگوید. و راه را چنان بگشاید که حرف‌هایش به دورترین روستاهای ایران برود... و «ملی شدن صنعت نفت» از سوی مردان و احزاب سیاسی مطرح شود و به ثمر برسد و ولو آن‌ها که در برابر اتحاد سلطنت و سرمایه‌داری خارجی، و با توطئه سیا و سازمان‌های جاسوسی انگلیس، و دست در دست امثال کرم‌لیت روزولت و وودهاوس نهادن، ملت و استقلال ایران پایمال شد تا سلطنت پهلوی برقرار بماند... و چون این برقراری سلطنت تکیه‌گاه مردمی نداشت غیرطبیعی نبود، که اندکی دیرتر آن راه گشوده شده به دست حزب توده، و گشادتر شده به یاری امثال دکتر محمد مصدق و سپس، با شرکت گسترده‌تر روحانیت، به شاهراه مبارزه عمومی برای برانداختن رژیم می که «این‌همه آوازه‌ها از او بود» تبدیل شود و به آن‌ها که مثل آقای بهنود از «خواب رفتن نسل دیگر ایرانی» و تأثیر لالایی «دسیسه خارجی» در نسل‌ها سخن می‌گویند یادآوری کند که «هم کوروش خوابیده بود» و هم شاهنشاه آریامهر با آن خطابه خالی از محتوایش... و ملت با آن که غرق خون بود به خواب نرفت. و افسانه‌های شیرین شاه‌پرستان آریامهرساز او را به خواب نبرد.

* توده‌ای‌ها، از میان مردم ایران: به انگیزه خدمت به خلق و نه خیانت به مردم و مملکت ایران، برخاسته بودند. آن‌ها از کارگر و زارع و روشنفکر هرگز به چیزی غیر از مبارزه با عوامل فساد و استثمارکنندگان طبقه زحمتکش و متجاوزین به حقوق اجتماعی و سیاسی مردم نمی‌اندیشیدند. مردم‌دوستی، صمیمیت، سادگی، واقع‌گرایی، فروتنی، شجاعت، درستکاری افراد قاطع‌ترین دلیل برای توده‌ای بودن آن‌ها بود... البته کسانی هم بودند که فقط از روی شوق و ذوق انقلابی جذب اعتصاب‌ها و تظاهرات و نوشته‌های انور خامه‌ای و خلیل ملکی و احسان طبری می‌شدند و به حزب توده می‌پیوستند، بدون آن‌ها که پای‌بند به مبارزه جدی باشند. استثناها مثل اسکندر سرایی یا بالاخان ترابی که از روی فرصت‌طلبی جایی به دست آورده بودند اندک‌اندک طرد شدند. حزب توده من‌حیث‌المجموع در مسیر درستی پیش رفت. ولی با وجود انسجام و انضباط بی‌نظیرش خالی از نقص

و خطا نبود... و یکی از نمونه‌های صداقت کیانوری در «گفتگو با تاریخ» شهادت‌هاییست که به چند مورد از اشتباهات مهم حزب توده مربوط می‌شود. و شیوه پیشبرد نظرات حزبی را محکوم می‌کند... ای کاش آقای بهنود، کتابش را نبسته و این گفته‌ها را خوانده بودند تا ببینند که اگر آفتاب، لب بام است یا کیانوری آفتاب لب بام آنجا که باید حقیقت را گفت از گفتن ابایی نداشته است.

اما این اقرار به اشتباهات از نوع اعترافاتی که شکنجه‌گران بی‌رحم قصد تحمیل بر اسیران را دارند نیست... فقط همانست که کیانوری به آن اعتقاد دارد، زیرا در غیر این صورت کاشف از حقیقت نبود. به همین دلیل است که در عمل توده‌های حزبی، برخلاف دشمنان قسم‌خورده حزب و طلبکاران بی‌سند و مدرک، با درک واقعیت و احساس نیت خدمتگذاری حزب به طبقه زحمتکش، این خطاها را با همه آثار منفی که به بار آوردند، می‌بخشند و هم‌چنان در صفوف مبارزه توده‌ای باقی می‌مانند... و باز به همین دلیل است که هوچی‌گری‌های کینه‌توزانه مخالفین بعضی از این خطاهای عمده مانند آنچه در قضیه نفت شمال یا آذربایجان ایجاد سوءتفاهم علیه حزب توده کرد، اعتماد عمیق‌تر توده‌ها را موجب شدند. و بر شهرت و جاذبه حزب نزد سمپاتیزان‌های حزبی افزودند. برای حزبی که تا شکست جنبش آذربایجان بیش از شش سال زندگی نکرده بود ارتکاب خطا، ولو خطای کبیره، هم محتمل است و هم عادیست. حزبی که خطا بکند به تناسب خطا لمه خواهد دید... حزب توده نیز متناسب با اشتباهاتش لطمه خورد نه بیش‌تر: آن‌طوری که دشمنان او توقع و آرزو داشتند.

اگر مردم ایران هم مثل جمال امامی‌ها و صدرا لاشراف‌ها یا احمد دهقان‌ها قضاوت می‌کردند بعد از ۲۱ آذر سال ۱۳۲۶ نباید نامی از حزب توده باقی می‌ماند. چرا که ضدتوده‌ای‌ها تمام موجودیت حزب توده را قائم به حضور شوروی‌ها قلمداد می‌کردند... حالا که نه یک سرباز ارتش سرخ در ایران باقی مانده بود و نه شوروی‌ها با آن عقب‌نشینی منطقی در برابر بمب اتم ترومن نفوذی داشتند و خلیل ملکی هم با هیاهو از حزب توده انشعاب کرده و به گروه مخالفین سرسخت توده‌ای‌ها پیوسته و تمام توان و دانش خود را صرف نابودی حزب می‌کرد. پس راز بقاء حزب توده و قدرت معنوی روزافزونی در کجا بود، که توطئه‌چینان داخلی و خارجی ناچار به شدیدترین حمله‌ها علیه آن حزب دست زدند و با صحنه‌سازی ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ قانون ممنوعیت آن حزب را از

مجلس فرمایشی شاه گذراندند؟ و باز هم نتوانستند حمایت توده‌های زحمتکش کارگر و زارع و روشنفکر را از این حزب بگیرند. حزبی که همیشه زیر ضربات فیزیکی پلیس و چماق به دست‌های مزدور، و حملات تبلیغاتی رسانه‌های گروهی فراوان و سیاست‌پیشگانی که به ادعای میهن‌پرستی و دفاع از استقلالی که هرگز نداشتند، آن حزب را با اتهام «اجنبی‌پرست»، و «برباد دهنده استقلال» می‌کوبیدند. اما حضور ارنست پرون را با حق رفت‌وآمد حتا به اطاق خواب همسر شاه و عرض گزارش‌های روزانه به سفارت انگلیس و توهین و تهدید علنی به «مظهر استقلال» منافی با وطن‌پرستی و استقلال نمی‌دیدند ... برای آن‌ها فقط «باقر اوف» بیگانه بود...

حزب توده از آن جهت باقی ماند که صداقت شعارهایی که می‌داد، مبالغه در تحریف مرام آن حزب نبود، و بر دل‌ها می‌نشست و موجب اعتماد کسانی می‌شد که به آن حزب می‌پیوستند. آن هم در روزهایی که جز حبس و شکنجه عایدی در پی نداشت. حزب در سخت‌ترین مراحل زندگانی خود، و زیر فشار ممنوعیت از فعالیت علنی، به معضلات جامعه با برخوردهای سنجیده روبه‌رو می‌شد از واقعیت‌ها هر قدر تلخ و ناگوار نمی‌گریخت. از تغییر و دگرگونی پدیده‌ها، که هر یک شرایط خاص خود را داشتند، نمی‌ترسید. رویداد آزادی‌بخش انقلاب اکتبر را که سال‌های دراز با حمایت از طبقه کارگر و روستاییان و روشنفکران زحمتکش نسل تازه‌ای پروراند، بود، ناچیز نمی‌شمرد... برافتادن طبقه استثمارکننده زمین‌خوار و بانکدار را به درستی ارزیابی می‌کرد. و به دلیل پاره‌ای خطاها و یا سوءعمل افرادی ناخالص خصلت سوسیالیستی حکومت شوروی را از نظر نمی‌انداخت... و در نتیجه علی‌رغم تبلیغات غرب و غرب‌گرایان و سرکوبی‌هایی که از دستگاه سلطنت محمدرضا شاه می‌دید روحیه خود را تا تسلط قاطع اتحاد شاه، ساواک، سیا و انگلیس نباخت و ناامید نشد و از مبارزه نایستاد.

احترام حزب توده برای اتحاد شوروی، که دست‌آویز نثار اتهام «اجنبی‌پرست» به آن حزب شد، منحصراً اعتقاد به خصلت «دفاع از رنجبران جهان» بود، که لااقل تا حیات استالین کسی نسبت به آن شک نکرد. حزب توده مانند همه احزاب کمونیست و پاره‌ای از احزاب سوسیالیست جهان معتقد بود که پرولتاریای تمام کشورها نیازمند به همبستگی طبقاتی هستند و براین اساس، دوستی‌ها و یاری گرفتن‌ها و یاری دادن‌ها را در مبارزه انسان‌هایی که جز نیروی بازو و اندیشه سرمایه سودآوری ندارند علیه سرمایه‌داری بین‌المللی به مصلحت آن‌ها

می دانست. و در همان راه قدم می زد. و این یک راه پیمایی عظیم بود با شرکت میلیون ها فرانسوی، ایتالیایی، هندی، عراقی، یونانی، چینی، ویتنامی، حتی آمریکایی و انگلیسی و آلمانی و یمنی و کوبایی... و هر جای دیگر... با حضور شخصیت های نامداری از ردیف پرفسور کوری یا آناتول فرانس... این ها به تناسب شرایط محیط زیست و فعالیت خود و طول حیات سیاسی، و کم یا زیادی تجربه، به این اعتقاد عمل می کردند و به همان نسبت، کم تر یا بیش تر، برای شوروی که نخستین کشور کمونیست های جهان بود حق پیشکسوتی و ریش سفیدی قایل بودند و به توصیه ها و مشورت های بیش از تلقینات رجال و حکومت هایی که خصلت استعماری یا استثمار کننده داشتند، اهمیت می دادند. اگر سرو کار آن ها با عناصر عقب افتاده یا مغرض نبود نه تنها مخالفین عقاید آن ها که رییس جمهور راست گرایی مانند ژاک شیراک و نخست وزیرش در مرگ «ژرف مارش» پیام می فرستادند و او را ستایش می کردند و به تسلیت خانواده و رفقای حزبی او می رفتند. و بر دفتر یادبود مرگش از تأثرات عمیق خود اثر می گذاشتند. نه این که مانند ضعیف ترین و بی منطق ترین و بی انصاف ترین طرفداران حکومت های عقب مانده و دست نشانده آن روز ایران و عراق و افغانستان با نثار دشمن ها و اجنبی پرست شمردن یک هموطن دگراندیش، خود را در پوست شیر ببینند. و از میهن پرستان ناب روزگار بپندازند. هیچ انسان فرهیخته ای به رهبران احزاب کمونیستی کشورهای آزاد جهان نگفت: «حتا اگر... قصد فروش استقلال ایران را نداشتند=یعنی داشتند.» یا هیچ فرانسوی اتحاد جماهیر شوروی را با روسیه ای که کمر ناپلئون بناپارت را شکسته بود، یکی نگرفت. و عقده مستعمراتی را که به اقتضای زمان «اخذ می شد» و به اقتضای زمانی دیگر «از دست می رفت» بهانه رنجاندن و برانگیختن حکومتی که دوستی با او آسان تر و مفیدتر بود تا دشمنی، قرار نمی داد. مگر قفقاز و گرجستان و داغستان امروز متعلق به ایرانست که دیگر کسی از آن گروه، که آقای بهنود رازهای نهفته دل آن ها را کشف کرده بود، از این غم نمی لرزد؟ و اساساً مگر شاهنشاهی ایران فقط همین هفده شهر را از دست داده بود که نویسنده ای با ادعای قانونمند بودن یا حساب بصره و بغداد و غزنین و دهلی را از آن شهرها جدا می کند؟ و اینجاست که باید جملات زیبای آقای بهنود را با قرار دادن «دکتر کیانوری» به جای نقطه چین های من به یاری گرفت و چنین بازگو کرد: «حالا به راحتی می توان به ...ها خرده گرفت و گناهکارشان دانست و در چرخ گوشتشان انداخت و استخوان بی پاره شان را نیز له کرد. اما چه سود اگر ندانیم که چرا آن شور و شیدایی، آن شیفتگی و طلب» به ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ رسید و البته برای

حزب توده به دنبالش، پریشانی، از هم پاشیدگی، دربه‌دری، بی‌حوصلگی، پرتوقعی، بی‌طاقتی، درگیری‌های درون حزبی، اشتباه و نفاق... تا پیروزی جمهوری اسلامی که جد کیانوری را دوست داشت نه خود او را، با همه ارادتش به خط امام.

تاریخ نشان می‌دهد که مخالفت با حضور چپ‌گرایی در جامعه و تلاش برای در کردن چپ‌گرایان از صحنه سیاست ایران، هرگز ضامن استقلال کشور نبوده است. با تضعیف چپ‌گرایست که به شهادت تاریخ آیرن‌ساید از رضاخان قزاق رضاشاه می‌سازد، و او را به تخت پادشاهی و قدرت فاسدترین دیکتاتوری می‌رساند. در چنین شرایطی است که عوامل بازدارنده ترقی و اعتلای فرهنگی و سیاسی ملت ریشه می‌دوانند. از مردم دور و به غارتگران داخلی و بین‌المللی نزدیک می‌شوند... قانون عادی و اساسی و فعالیت‌های مشروع مردم را باطل می‌شمارند. همین که با انتقادات عادی و اعتراضات سیاسی و مذهبی ملت روبه‌رو می‌شوند به جای آن که صادقانه صدای ملت را بشنوند، با او به تزویر عمل می‌کنند و دست نیاز برای مداخله بیگانگان بیرون می‌کشند و گر آن بیگانه مجهز به بمب اتم و یکه‌تاز زمان بود باد به غیغب می‌اندازند و نقش قهرمانان فاتح را در برابر ملت تسلیم و به زانو نشتسته بازی می‌کنند و اگر جز این بود پریشان رنگ پریده و مستأصل گوش‌ها را به توصیه‌های بیگانه و چشم‌ها را به ساعت مچ دست سفیرش می‌دوزند که لحظه قرار را در یابند. بیایید، جناب بهنود، همین طبقه حاکمه دیروز ایران و مظهرش اعلی‌حضرت محمدرضا شاه را در روزهای عقب‌نشینی شوروی‌ها از آذربایجان با ایام پیش از ۲۸ مرداد ۳۲ و ۲۲ بهمن ۵۷ مقایسه کنید. روزی که این مظهر استقلال، یعنی محمدرضا شاه جوان و پهلوان، به توصیف حضرت‌تعالی: «سوار بر هواپیما شد تا در آن لحظه پرشور نجات آذربایجان از چکمه باقراوف و تانک روسی»، به عنوان جنگ با دشمنی که نه دشمن بود و نه سر مقاومت داشت، پای به آذربایجان گذاشت. در آن روز باقی‌ماندگان در این سوی مرز، گناهکار و مظنون به ارتکاب گناه و بی‌گناه نگران فرصت‌طلبی‌های تشویق‌شونده، پیشاپیش از نزول اجلال شاهانه دست‌ها را به علامت تسلیم محض در بر ابر قدرت پیروز بالا گرفته بودند و حتا به خانه دشمنان خود پناه می‌بردند. اعلی‌حضرت روی دست تفنگ‌داران فتوال‌های منطقه از جمله ذوالفقاری‌ها که فرقه دمکرات آذربایجان همان‌طور که دکتر مصدق در جلسه ۲۴ آذر ۱۳۲۴ مجلس هشدار داده بود- از فرط تعدیات آن قبیل زمین‌خواران بی‌رحم پیدا شده

بود، وقتی پا بر زمین نهادند که با اطلاع و تأیید ملوکانه، سرباز چشم و گوش بسته مغزشویی شده و عمده مالک غارتگر کینه‌توز و چماق‌داران او در پوشش شعارهای وطنی یا تملق‌آمیز «جاوید شاه» و مرگ بر پیشه‌وری، هر خرده حسابی را که با یک ایرانی داشتند تسویه نموده و در جوی‌ها خون جاری کرده بودند. کاری از ردیف کارهای امیر تیمور گورکانی و هلاکوخان مغول و آغا محمدخان قاجار.

ذوالقاری‌ها و مانند آن‌ها بازیافت املاک غصبی آباء و اجدادی را در قالب علاقمندی به حفظ آب و خاک و استقلال جلوه دادند. هر وابسته یا مظنون به وابستگی و هر دل‌بسته به شعارهای دلنشین فرقه دمکرات را مثل سگ و گربه کشتند. مردی را به روایت سرتیپ هاشمی نویسنده کتاب «داوری» از خانه پدری او که به اعتبار موقع اجتماعی خود پناهگاه مغلوبین و اسرا محسوب می‌شد، بیرون کشیدند و پیش چشم پیر و جوان و زن و مرد و کودک تماشاچی بدون محاکمه قطعه قطعه کردند. و شاهنشاه عدالت‌گستر ما به جای صدور فرمان بر حفظ جان این قبیل اتباع خود و رسیدگی به اعمال آن‌ها در دادگاه‌هایی ولو نوع بیدادگاه‌های خودشان، مسرت ملوکانه را از عرض این گزارش‌ها پنهان فرمودند و قاتلینی را از ردیف ذوالفقاری‌ها و نوکران غارتگران‌ها: امیرافشاری و اسلحه‌دار باشی به درجه سرهنگی و سروانی افتخاری و مدال شجاعت مفتخر فرمودند. گویی واقعاً جنگی در میان بود و این مردان شجاع به مصاف ارتش سرخ رفته بودند.

تن یک لایی من بمب اتم، لشگر شاه

تو مگر رستم دستان زده‌ای به به به!

قسمت ششم

الهام گرفتن از مارکسیسم شوروی میوه ممنوعه‌ای نبود که توده‌ای‌ها به تنهایی

خورده باشند

حزب توده با صالح‌ترین پیشاهنگان سیاسی پا به راهی گذاشت که ملتی را به حرکت

آورد

در شماره چهارصد و چهل و یک «نیمروز»، صفحه ۳۷۷، مقابل نیم صفحه پایین مقاله آقای بهنود و باقی مانده گفت و گو با آقای دکتر هوشنگ نهاوندی رییس دفتر مخصوص شهبانو و وزیر اعلی حضرت و رییس دانشگاه تهران توقف می کنیم و گوش به سخنان ایشان می دهیم که می گویند: به اعلی حضرت عرض کردم «هرگز بیش از هنگامی که نتوانستم اعلی حضرت را قانع کنم که در کشور بماند متأسف نبوده ام. اعلی حضرت گفتند: ماندن؟ نمی توانستم. دیگر نمی شد فشاری که آمریکایی ها می آوردند روزبه روز بیش تر می شد و دست آخر صورت تحمیل گرفت. مگر می توانستم علیه آمریکایی ها بمانم؟ به ویژه علیه ژنرالی که مخصوص این کار فرستاده شده بود...» این همان شاه جوان و پهلوانیست که با آن هیاهو به آذربایجان رفت و اصلاً هم رزم نبود، حتا در دوره تحصیل، تا حد چهار دست و پا رفتن در برابر قلدرهای هم کلاسی، اهل بزم بود... فقط به جنگ ملت خود با مردم پابرهنه ظفار می رفت... استقلال و وطن و ملت در ذهن او مفهوم خاص خودش را داشت او نمی توانست «بماند»:

چون آمریکایی ها نمی خواستند او بماند... او می توانست هم وطنان متجاسر خود را (!) در آذربایجان بکشد و به شوروی ها «نه» بگوید، چون آمریکایی ها می خواستند و با بمب اتم پشت سرش ایستاده بودند... او از حب وطن نبود که توده‌ای‌ها و افسران توده‌ای را اعدام می کرد، بلکه از فرط خود خواستن و کینه توزی به آنها بود، که تدهانشان حکومت استبدادی پادشاهان را دوست نداشتند و جسارت کرده به زبان و قلم آورده بودند. او حتا

سروان قبادی را که تحت تأثیر احساسات روزی به چپ رفته و سال‌ها بعد بدون هیچ ضرورتی غیر از دلبستگی به ایران و در اوج ندامت از گذشته به وطن خود بازگشته بود، نبخشید. که گناهِش اقدام برای فرار دادن زندانی و یا عضویت ثابت نشده در حزبی با مرام اشتراکی بود. و این اتهامات مجازات اعدام نداشتند و یا حداقل در مورد قبادی با آن حال‌وهوای استثنایی و وطن‌خواهی که ظالم‌ترین قضات جنگل‌های آفریقا نیز آن حال و هوا را از موارد مخففه می‌گرفتند و یک درجه تخفیف به او می‌دادند... توده‌ای‌ها را مثل دایی جان کرامت «بی‌وطن!» فرض می‌کرد. در حالی که خودش از وطن جز «مملکت من» ارث پدربزرگ مرحومش، تصویری در ذهن نداشت و به خود اجازه می‌داد این وطن را با استقلالش بدون هیچ ضرورتی پیش پای کریمت روزولت قربانی کند. و شاگرد آن جاسوس سیا بشود. کلمه «ملت» را، با آن وزنی که این کلمه در سراسر جهان دارد به ندرت در سخنان اعلی‌حضرت، می‌بینیم... مگر زور به زورش بیاید و بفرماید: «ملت عزیز ایران... صدای انقلاب شما را شنیدم...» معه‌ذا از فردا خودش را به کوری بزند و باز به همان راه برود که پیش پای او می‌گذاشتند... چرا اعلی‌حضرت نمی‌توانستند در ایران بمانند؟ چون مثل فیدل کاسترو در بین مردم خود پایگاه نداشتند... و گر نه مثل او و در بیخ گوش آمریکا و سازمان‌های خفه‌کننده با تجربه‌اش سی سال تمام می‌ایستادند و سختی روزگاران را به شوق استقلال مملکت تحمل می‌کردند و یا به آقای سفیر می‌گفتند: اینجا مملکت ایرانست. تصمیم‌گیری برای ماندن یا رفتن من با مردمی است که من مظهر استقلال وطن آنها هستم... همان‌طور که «فرزند نام» را به گناه پیچ‌پیچ کردن یا نکردن با باقراوف‌ها قتل‌عام کردم حالا هم عوامل جاسوسی شما و آن ژنرالی را، که مخصوص دخالت بیگانه در امور داخلی ایران ما، فرستاده اید به دریا می‌ریزم... توی دهن آمریکا می‌زنم... آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند...

جای قسم و آیه نیست. اما به حقیقت قسم که قصد تخفیف محمدرضا شاه را ندارم... اگر آقای بهنود کتاب «گفتگو با تاریخ» کیانوری را نمی‌بست و به جای فرو رفتن در خیال سخنان او را می‌خواند دامنه بحث ما هم به اینجا نمی‌کشید... وقتی امثال ایشان هنوز هم دردهای نشسته بر دل کیانوری‌ها را با گذشت پنجاه سال مبارزه صادقانه در راه هدف نمی‌فهمند، و یا به عقیده من نمی‌خواهند بفهمند، و هنوز هم روی آن کلمات که ابزار کوبیدن طرفدارن یک ایدئولوژی جهانی بود تکیه می‌کنند و دم از بی‌وطنی مردانی می‌زنند که مجذوب

عالی‌ترین و شریف‌ترین پندارهای سیاسی روز شده بودند، و برای تحقق آن با استناد به حقوق اساسی مردم ایران سخن می‌گفتند، اما در کنار چند اشتباه، ولو فاحش، آن‌قدر مثبت بودند که شکست‌های پی‌درپی «مهر آن‌ها را از دل‌ها نگرفت»، تا زمانی که در یک نبرد غیرمتعادل با دشمنانی داخلی و خارجی: به عظمت همه کوه‌ها و اقیانوس‌های عالم، به خاک نشست.

راه برای یکی از هزاران هزار ایرانی که مانند من روزی به دنبال رهبران حزب توده رفتند جز استناد به اسنادی از قبیل آنچه نمونه‌اش را آوردم باقی نمی‌ماند... ببینید که آقای بهنود در رابطه با امثال من چه برداشتی را مطرح و چه راه‌حل بی‌انصافانه و ستم‌گرانه‌ای را پیشنهاد کرده اند: (به نقل از ستون چهارم، بخش چهارم مقاله، شماره ۴۴۱ نیمروز)... «بیاید... بلند بگویید برای جوانان (چرا نه برای دیگران. ع. م.) بگویید... بگویید... وابسته شدن به بیگانگان چه سخت است و دردآور است. بگویید آن‌ها که در طول این پنجاه سال وقتی توده‌ای‌ها را می‌دیدند تنش‌شان از خوف رفتن زیر چکمه و تانک همسایه شمالی می‌لرزید، نوکر اجنبی غربی نبودند... بگویید تا ما نیز بگوییم که: «همه آن‌ها» که در طول این سال‌ها به دنبال شما (رهبران=آقایان بالا) راه افتادند، نیز در سرشان فروش وطن نبود...» این بنده: عبدالمجید... تا مقطع ۲۸ مرداد ۳۲ یکی از «همه آن‌ها» تأکید می‌کنم روی کلمان آقای بهنود- یکی از همه آن‌ها بودم که در طول این سالیان دراز به دنبال (رهبران=آقایان بالا) راه افتادند...» و بعد از آن مقطع حزب توده را بوسیدم و لب طاقچه گذاشتم و از دور تماشايش کردم... چرا! برای این که من هم مثل بسیاری دیگر از توده‌ای‌ها سربه را پر زور دیدم و چون اهل پنجه در افکندن با خرس‌های بختیار و شکنجه‌های شیرافکن او نبودم و بزم را بیش‌تر از رزم دوست داشتم، هم‌رنگ جماعت شدم. نه دشنامی به کیانوری‌ها و حزب توده دادم و نه لعنتی به دکتر نجیب‌الله افغانی نثار کردم. ضعف و خطای خود را به حساب خود نوشتم و به شأن شکست وفادار ماندم. هنوز هم در جویبار اندیشه من همین آب روانست که بود... خصوصاً اکنون که با فروپاشی حکومت شوروی، و تاجگذاری «تزار یلتسین» به قائم‌مقامی بیل کلینتون، در کاخ کرملین و به حراج گذاشتن جنازه مومیایی شده لنین، گفت‌وگو از گذشته حزب توده ایران و عملکرد امثال خلیل ملکی کار ساده‌ای نیست. اما دلیلی هم نمی‌بینم که تا نوری در چشم و زوری در دست دارم به تقاضای آقای بهنود ترتیب اثر ندهم و «برای جوانان، به علاوه کودکانی که بعداً به جوانی خواهند رسید و

جوانانی که امروز پیر شده اند» نگوییم که پیشنهاددهندگان این راه‌حل دست کمی از «آن آقایان» که محمود اعتمادزاده: به آذین چند روزی میهمان آنها بود، ندارند. چرا که از توهین و دشنام دادن به امثال مهدی اخوان‌ثالث، احمد شاملو، جلال آل‌احمد، سیمین بهبهانی، دکتر امیرحسین آریان‌پور، محمدجعفر محجوب، ابراهیم گلستان، هوشنگ ابتهاج، صادق وزیری، محمد قاضی، شاهرخ مسکوب، حمید عنایت، غلامحسین ساعدی، صدرالدین الهی، هوشنگ گلشیری، پروین گنابادی، ناصر و باقر عاملی، اریک پاشایان و هزاران انسان شریف دیگر، حتا پدر مرحوم خودشان باکی ندارند. فقط برای این که باب روز حرف بزنند. و گر نه این چه پیشنهادیست که می‌کنند. و همه آنها را که نام بردیم به علاوه هزاران زن و مرد، پیر و جوان، مرده و زنده، کارمند و بازاری، دانشجو و معلم، شاعر و هنرمند، افسر و درجه‌دار وطن‌فروش می‌دانند مگر این که: دکتر کیانوری به اجنبی غربی بودن کسانی ه «در طول سالیان دراز هر وقت توده‌ای‌ها را می‌دیدند تنش از ترس چکمه روس‌ها می‌لرزید!» اعتراف کند. این پیشنهاد جناب آقای بهنود خاطره اعتراف‌گیری‌های شکنجه‌گرانی مانند سرهنگ وزیری و زیبایی و حسین تهرانی را تداعی می‌کند. احساسات، عقاید، علائق، شخصیت، وطن‌دوستی «همه آنها» را که «دنبال رهبران حزب توده افتادند...» در گرو اعتراف کیانوری و به شکلی که آقای بهنود پیشنهاد کرده است می‌گذارد... آن هم چه کسی؟! که برای پدر جد آقای بهنود هم سخنی نمی‌گوید که به آن اعتقاد نداشته باشد. و آنگهی اگر هم بخواهد چنین گوش به فرمان باشد از کجا می‌داند: «آن کسی که از دیدن یک توده‌ای و ترس از چکمه قزاق می‌لرزید» به غیر از مرده کرامت، نه کرامت مرده، چه کسی بود و چه نام و نشانی داشت و آیا واقعاً نوکر اجنبی غربی بود یا نبود؟ آیا کسانی که براثت آنها را شرط معامله قرار داده اند، فرضاً شاه، سرلشگر ارفع، تیمور بختیار، سرتیپ مجیدی، صدرالاشراف، قوام‌السلطنه، دکتر بقائی، گله‌داری، ایادی، امنیتی از آن‌هایی بودند که با دیدن یک توده‌ای تنش می‌لرزید یا مردم از دیدار آنها به لرزه درمی‌آمدند؟

حزب توده در تاریخ معاصر ایران یک پدیده سیاسی و اجتماعی بود... آغازش، رشدش، گسترشش، دوستانش، اشتباهاتش، اعتباراتش، پیروزی‌هایش، شکست‌هایش هر یک به جای خود پدیده کوچک‌تری بودند... تأثیر متقابل این پدیده‌ها بر همدیگر و بر پدیده‌های دیگر که در زمان و مکان به آنها مربوط می‌شدند در کل خود

جریانی را به راه انداخت که از سرزمین با استعداد ایران، ولی هم چون کویر لوت به خشکی نشسته از عطش آب حیات، یعنی آزادی و حق مشارکت در ساختن سرنوشت، دشتی مستعد، حاصلخیز و باروری را به زیر آتش برد... این جریان مثل «نیل» یا «کارون» بود... از یک نقطه بیرون نیامد و از یک کوه سرازیر نشد... برف‌هایی که پیش از شهریور ۲۰ ته‌نشین می‌شد اکنون از هر شکافی در سد دیکتاتوری رضاشاهی که محمدرضا شاه تازه کار فرصت مسدود کردن آن را نداشت، راهی می‌گرفتند، و در بستر طبیعی خود پیش می‌رفتند. شاخه اصلی این برف‌ها که از حرارت دل‌های مردم ایران ذوب شده و به راه افتاده بودند مسیری بود که زحمتکشان، کارگران و روشنفکران آزادی‌خواه با نیروی بازو و اندیشه خود صاف می‌کردند... چه در این شاخه و چه در شاخه‌های ضعیف دیگری که، به اقتضای زمان، از کل حرکت انشعاب می‌گرفت، کم‌وبیش عناصری ناخالص با جریان کشیده می‌شدند... و ای بسا که همان‌ها در ایجاد شور و شوق انقلابی و جذب توده‌های زحمتکش و روشنفکران سرگردان به سوی حزب، اثر مثبت می‌گذاشتند که در بیابان گندم بریان از مروارید غلطان کارآمدتر است. رسوبات کارون و نیل هم اگر برای خوردن و آشامیدن مناسب نیستند در عوض به حاصلخیزی سرزمین یاری می‌کنند. در کویر یک کوزه آب شیرین باقی‌مانده از چند روز پیش در برکه‌ای پر از لجن و برگ و غبار بیش از یک دریای آب شور که از آشامیدنش به اسهال دچار می‌شوند، مفید است. این حرف من نباید چنان تفسیر شود که اصل را بر مصرف آب آن کوزه قرار می‌دهیم. بلکه صحبت از بیابان است. از زمستانست... از آن لحظه‌ها که «هوا بس ناجوانمردانه سرد است» - «صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است».

حزب توده متناسب با واقعیت‌های زمان و مکان به وجود آمد... رضاشاه پهلوی، قلدری که قانون اساسی و مشروطیت ایران را زیر پا گذاشته و کلمات آزادی، حزب، مذهب، کارگر، حق و مردم را از قاموس‌ها حذف کرده بود از برکت جنگ بین‌الملل که در مسیر خود کمر دیکتاتوری پهلوی را به طور موقت شکست روانه مورس شده بود. در آن دوره از زمان و در چنان ایرانی باقی‌مانده از رضا شاه، و هنوز عمیقاً تحت تأثیر جو ضد‌مردمی و متکی به طبقه استثمارگر و عمده ملاک، به قول آقای بهنود «... چه آن‌ها که سال‌ها زندان پرنکبت نظمیه رضاخانی را دیده بودند و چه معدودی دیگر که با سر پُرشور، علم‌اندوخته و فرنگ‌دیده و مزه

جنگ اروپا را چشیده، آمده بودند... نمی توانستند کاری نکنند. جامعه آنها را صدا می کرد و در درونشان چیزی در خروش بود که مدام به آنها نهیب می زد که: کاری باید کرد...» و باز هم با جا دادن بعضی از جملات آقای بهنود در محل واقعی خود: «حالا به راحتی می توان بر آنها» که پا پیش نهادند «خرده گرفت و گناهکارشان دانست. و در چرخ گوشتشان انداخت و استخوان و پی پارهشان را نیز له کرد اما چه سود اگر ندانیم چرا آن شور و شیدایی، آن شیفتگی و طلب...» و چه آسان، با معیارهای «دسیسه خارجی، در آستین» به چنان منزلی سوق داده می شوند که شاید «لالایی باشد. برای به خواب بردن نسلی دیگر.»

در چنان ایرانی باقی مانده از حکومت استبدادی بی چون و چرای رضاشاه، که حزب توده تأسیس شد، مردان سیاسی روز از این ردیف بودند: سید محمد تدین، علی دشتی، سید یعقوب انوار، تقی زاده، قوام السلطنه، مصدق السلطنه، علی سهیلی، حائری زاده، مصطفی فاتح، سلیمان میرزا اسکندی، عباس میرزا اسکندری، ایرج میرزا اسکندری، ملک الشعراى بهار، دکتر فریدون کشاورز، پروین گنابادی، سهام السلطان بیات و سردار فاخر حکمت... تنی چند از زندان کشیده های دوره سلطنت رضاشاه از جمله خلیل ملکی، انور خامه ای، عبدالصمد کامبخش، یوسف افتخاری و مانند آنها نیز با اعتباری که از تحمل سالها زندان به دست آورده بودند و در صف اول کسانی قرار داشتند که برای آغاز فعالیت های سیاسی شایسته تر از دیگرانی بودند که یا مطرح نبودند و یا خود از ورود به جو سیاست می ترسیدند... راهی در پیش پای مردم ایران باز شده بود... آیا نمی بایست از آن فتح باب استقبال کرد... و اگر می بایست رفت، که حتماً لازم بود چگونه می بایست؟ باید تشکیلاتی داد و به عبارتی دیگر: ساختمانی ساخت و در آن روزها چگونه می باید؟

مرد ره می جوید این بانگ جرس

ورنه من برخیزم از جا، پس چه کس؟

ریسمانی، (فرضاً) سخت سست و بی داوم.

گر نیاویزم به آن، پس در کدام؟ «سعید یوسف»

با رفتن رضاشاه تردیدی نبود که ملت ایران می‌بایست به سوی آزادی و ترقی و سوسیالیسم پیش برود... می‌بایستی ساختمان «تشکیلاتی-سیاسی» ممکن را برای فراگیری هرچه کامل‌تر سازمان‌دهندگان و آنها که به تدریج در آینده نزدیک یا دور به آن سازمان می‌پیوستند بنا کنند. و در حقیقت می‌بایستی از جهانی عقب‌مانده به دنیایی در حال پیشرفت سفر کنند. اما در آن روزها هنوز هواپیماهای جت و کنکوردا اختراع نشده بودند. و برای مردم ایران امکان چنین سفری جز با درشکه و گاری و ماشین دودی وجود نداشت.

از سفرنامه «دیالا فوا» یادداشت‌هایی در دفتر خود دارم... یکی دو شب از آن سفر طولانی را با هم بخوانیم و دوباره دنباله مطلب را بگیریم:

«در تخت جمشید... به محض این که روشنایی را خاموش کرده و دراز کشیدیم احساس کردیم که از هر طرف میخ‌های ریزه زهرآلود به تن ما فرو می‌رود. مارسل به خیال افتاد که پاچه شلوار خود را نخ‌پیچ کند که تا از آزار آنها رهایی یابد... کفش ضخیم چرمی هم به پا کرد و دست‌های خود را با هوله قنذاق نمود. اما تمام این کارها بی‌نتیجه ماند و میرغضان (پشه‌ها) به سر و صورت و مخصوصاً لب‌های ما حمله کردند... در شیراز مالاریا قتل‌عام می‌کرد... دو خانم اروپایی مقیم آن شهرها هم کشت... تنها اروپاییان در پرداخت مالیات به مرض مالاریا پیشقدم نبودند. هیچ‌یک از اهالی شیراز به افتخار معاف شدن از این بلای عمومی سرافراز نشده بود... به خصوص کودکان خردسال که به ندرت از این بلا در پناه می‌ماندند... در سروستان... زمین قلعه دارای لانه‌هایی بود شبیه به سوراخ‌های موشان که گاه‌به‌گاه مردان یا زنان روستایی از آنها بیرون می‌آمدند... دواپی پیدا نکردم که به مارسل بدهم پس بهتر دانستم که بشقاب و دیگ و کتری را روی آتش گرم کرده و آنها را به نوبت روی معده و کف پای او بگذارم... نایب‌الحکومه تصور کرده بود که این فرنگی در سروستان خواهد مرد و اگر در منزل او بمیرد ناچار باید پس از مرگ او مرده‌کشی کند و مبلغ مختصری هم به مصرف خروج تمیز کردن اطاق از نجاست حضور آن فرنگی برساند... از طرفی هم می‌داند که بیرون کردن ما با سفارش‌های ظل‌السلطان خالی از اشکال نیست... حالت سبعیتی پیدا کرده بود...»

لابد مثل حالت سبعیت حکومت محمدرضا شاه در برابر جنبش توده‌ای که در راه ترقی پیش می‌رفت... و این زن و شوهر فرانسوی در سفری به ایران به منظور تکمیل مطالعات باستان‌شناسی خود و کاوش‌های تاریخی که مورد علاقه بسیاری دیگر از پژوهش‌گران اروپایی هم بود از راه ترکیه و قفقاز و ارمنستان و تبریز و قزوین و ساوه و اصفهان و فیروزآباد سوار بر خر و قاطر و اسب و دچار تب و درد و پریشانی راهی را می‌پیمایند که در هر منزل آن با مرگ روبه‌رو بوده‌اند، چه کارها می‌کنند؟ بماند.

قسمت هفتم

سفارت انگلستان متن لایحه قانون کار را عوض کرده و گفت باید این را تصویب

کنید

خسرو قشقائی با سر بریده سرهنگ شقاقی عکس گرفت

امکانات محدود و نقش پیش آهنگ سیاسی

در شماره پیش سخن به آنجا رسید که چگونه جویندگان راه نو پای در راه‌های خطرناک نهادند و از سرزنش‌های خار مگیلان نهراسیدند و فرصت‌ها را با امکانات موجود، نه ایده‌آلی، غنیمت شمردند و تا توانستند پیش راندند و راندند و دین خود را به تاریخ ادا کردند.

نقش پیشاهنگ آن‌ها در آن زمان مطرح است. که نشستند تا روزی لندورها و رنجورها اختراع شوند و کاروانی مجهز به وسایل کامل خواب و خوراک و استحمام و استراحت به دنبالش ببندند و به راه بیفتند ... شب را در هتل شاه عباس، یا مهمان‌سرای ایزدخواست بخوابند و برخیزند و بروند تا به مقصد برسند... این افتخار، و حتی اگر مزایای مادی هم به دست آوردند، حاصل برخاستن و به راه افتادن بود... حزب توده هم به راه افتاد. نایستاد تا با کامل‌ترین و ایده‌آلی‌ترین افراد، که هنوز هم در هر فرقه‌ای اندک هستند، راه‌پیمایی خود را آغاز کند، بلکه با صالح‌ترین و بهترین پیشاهنگان زمان پا به راهی گذاشت که ملتی را به حرکت آورد. انسان اولیه هم آجر نداشت اما در انتظار نماند که کی سیمان یا آلومینیوم کشف شود و خانه‌ای باب دل آقای بهنود بسازد... متناسب با زمان خود، خانه‌ای از چوب و علف ساخت. قدم اول را برداشت ولو این که به علت آشنا نبودن کامل به امکانات موجود بهترین راه را انتخاب نکرد. هر کس به قدر همت خود.

وسایل انتقال سیاسی بعد از شهریور ۱۳۲۰ و پیدایش فضای محدود اما مغتنم فعالیت چیزی بود مانند ماشین دودی شاه عبدالعظیم که هرچه بود، هنوز هم جانشینی برایش پیدا نشده است. و چیزی بود که برای سوار شدن به آن از سر و دوش هم بالا می‌رفتند... مصالح ساختمان سیاسی هم همان‌طور که اشاره کردم یا سرلشگر ارفع و رزم‌آرا و آریانا، یا علی دشتی و هادی طاهری و سید ضیاءالدین، یا داود منشی‌زاده و حسنعلی خان صارم کلالی، یا امیر تیمور کلالی و علی اقبال و مؤید ثابتی، یا پروین گنابادی و ابوالفضل نیری و علی‌اصغر معینیان و یا دکتر مرتضی یزدی و نورالدین الموتی و داداش تقی‌زاده... بودند نه معصومین که بیش از چهارده نبوده‌اند. حزب توده با مصالحی از این دست، و نه از مجموع آن‌ها، ساخته شد. و با عواملی که در زمان خود «بهترین ممکن‌ترین‌ها» بودند به راه افتاد. آن‌ها همه، بدون استثناء، ایرانی بودند. ایران و مردمش را دوست داشتند و دوستی با شوروی را که بنیان‌گذار نخستین حکومت کارگری جهانش می‌پنداشتند جزئی از تفکر سیاسی خود برای سعادت مردم ایران قرار داده بودند. علی‌رغم حکومت‌های فاشیستی بسیار نیرومند آلمان و ایتالیا و اسپانیا، و قدرت غالب سرمایه‌داری در کشورهای آمریکا و انگلستان و فرانسه و ژاپن سوسیالیسم علمی از برکت جنگ بین‌الملل دوم به عنوان استراتژی پیکار و دانش مبارزه جدی طبقه زحمتکش در سراسر جهان مطرح شده و در هر جا به تناسب شرایط محیط و سلسله روابط اقتصادی، حقوقی و فرهنگی مردم ریشه دوانده بود. و حکومت شوروی به عنوان نخستین حکومتی که در تاریخ زندگی بشر نماینده فقیرترین طبقات جامعه خود زمام قدرت را به دست گرفته جاذبه‌ای چشم‌گیر داشت... الهام گرفتن از خط مشی سیاسی و فلسفی شوروی‌ها، که تا دو ماه پیش از تشکیل حزب توده کسی در ایران حق نگاه کردن به آن سو نداشت، میوه ممنوعه‌ای نبود که تنها توده‌ای‌ها، آن هم به اغوای شیطان سرخ و بدون اجازه دولت‌هایی که خود را سخنگوی خداوند عالم جلوه می‌دادند، خورده شده باشد... این میوه لذیذ که تا آن روز در پستوها مخفی‌اش می‌داشتند و در معرض پوسیدگی و نابودی قرار می‌دادند حالا به مقیاس فراوان و در سطح وسیعی از جهان غرب و شرق، بر سر هر چهارراه و در محوطه هر کارخانه یا فضای هر دانشکده و سربازخانه‌ای عرضه می‌شد... دنیا از عقاید و افکار گوناگون فلسفی و مذهبی و اقتصادی و سیاسی و اجتماعی که هیچ «دوتایی» از آن‌ها قابل انطباق بر هم نیستند، پر بوده و هست. این هم یکی از آن‌ها بود. اما فقط به دلیل واقعیت خود، که عملاً در برابر حکومت‌های سرمایه‌داری و طبعاً دیکتاتوری‌های حافظ منافع آن طبقه سد شده بود دشمنی و کینه‌توزی مستعمره‌داران و استثمارکنندگان

روی زمین را علیه خود برانگیخته بود... اگر کارگران جهان به دنبال شعار پیشنهادی کارل مارکس برای اتحاد بین‌المللی می‌دویدند، پیش از آن‌ها، سرمایه‌داران عالم به این اتحاد رسیده بودند... جنبش‌های ایدئولوژیک و آرمانی در هر فرم خود خصلت بین‌المللی دارند. نازیسم هیتلر که به عنوان مظهر ناسیونالیسم جهان جلوه‌گری می‌کرد هرگز قصد نداشت در محدوده مرزهای آلمان باقی بماند. او هم مبشر اندیشه‌هایی بود که ذاتاً خصلت جهان‌وطنی دارند و خطاب آن‌ها به همه مردم روی زمین است... مذهب نیز همین خصلت را دارد نمی‌گوید ملت اسلام، ملت یهود، ملت بودا. بلکه می‌گوید: «امت»... یاری رساندن به جنبش‌های آزادی‌خواه اسلامی، و حتا ملی وظیفه قدرت‌های اسلامی جهان است... و یاری گرفتن جنبش‌ها از این قدرت‌ها در چهارچوب منافع اسلام، نه منافع حکومت‌ها، گناه نیست... گناه آنجاست که اعلی‌حضرت محمدرضا شاه برای باقیماندن در تخت سلطنتی که مردم ایران با یک فرمانم رسمی و جنبش‌های پی‌درپی در گوشه و کنار مملکت پایه‌های استبدادش را سست کرده بودند فرش استقلال ایران و سرنوشت خود را زیر پای کرمیت روزولت و وودهاوس و پیام رادیویی آیزنهاور و مکث نیمه‌شب بی.بی.سی. بگستراند، و خود به جانشینی «کورش» بخوابد... و ادعا کند که: «آسوده بخواب زیرا ما بیداریم... و همواره بیدار خواهیم بود...»

این مبحث استقلال، بهانه دلواپسی و دغدغه آقای بهنود و موتیف «زیر چکمه ارتش روس» خمیرمایه بهانه‌گیری‌های بهنود و میهن‌پرستان و آزاداندیشان مورد اشاره آن جناب را پی‌گیری کنیم تا به انتخابات دوره چهاردهم برسیم و باز به بهانه‌های جملاتی از نوشته آقای بهنود وارد این مباحثه روشنگر بشویم و به طنز ملیح ایشان پاسخی بدهیم. آن جملات به نقل از شماره ۴۳۹ نیمروز چنین هستند: «جز آن که در انتخابات مجلس چهاردهم هم انتخاب و کیلان توده‌ای از منطقه شمال کشور (زیر نظارت و با حضور ارتش سرخ) را تحمل کردند و مجالی دادند. و رفقا هم انتخاب اشخاص مشهور به طرفداری از سیاست انگلستان را در شهرهای جنوبی پذیرفتند...» نیازی به گفتن نیست «که تحمل‌کنندگان و مجال‌دهندگان باگذشت و جوانمرد» انگلیس‌ها هستند که انتخاب شدن پروین گنابادی، ولی‌الله شهاب فردوس، دکتر فریدون کشاورز، تقی فداکار، عبدالصمد کامبخش، دکتر رادمنش، اردشیر آوانسیان، ایرج اسکندری را حتا در اصفهان یا فردوس تحمل کردند و مجال انتخاب شدن به آن‌ها دادند که از منطقه شمال کشور (زیر نظارت و با حضور ارتش سرخ!!) انتخاب شوند تا

رفقا انتخاب پیش از صد نماینده دیگر را که اکثر آنها نه طرفدار، بلکه متصل به انگلستان و حامی سیاست مداخله‌جوی آن کشور بودند، پذیرند(!). از قبیل: عماد تربتی، قبادیان، حسن کفائی، رضا حکمت، لطفعلی معدل، امیرنصرت اسکندری، محمد ذوالفقاری، هادی طاهری، سیدضیاءالدین طباطبائی، محمد طباطبائی، جمال امامی، ذوالقدر، ملک مدنی، فتح‌الله فرود، محمدعلی منصف، مهدی فرخ، نصرالله سیف پورفاطمی، ابوالفضل تولیت، حسین فرهودی، حیدرعلی امامی، عبدالله گله‌داری... و بسیاری دیگر که در اطاعت کورکورانه از انگلیس‌ها دست کمی از این‌ها که نام بردم نداشتند. «از روی خاک تا به لب بام از آن من... از پشت بام تا به ثریا از آن تو...» چه معادله قابل قبولی.

از این آخرین نماینده‌ای که نام ایشان را بردیم، آقای عبدالله گله‌داری، بگوییم... و چرا من بگوییم؟ بگذریم خود او بگوید. تا فردا مثل آقای مسعود بهنود نگوید که عبدالمجید نگذاشت: «تا از دغدغه استقلال و وحشت تانک روسی برایش بگوییم و بگوییم...»

این آقای عبدالله گله‌داری، که چند ماه پیش از این در سال ۱۹۹۷، میلادی فوت کرد در مصاحبه‌ای با خانم گیتی شهباز سردبیر مجله «ره‌آورد» چاپ آمریکا به صراحت گفت که من مأمور انگلیس در ایران و مجلس ایران بودم... مجله «روزگار نو» چاپ پاریس آن مصاحبه را به صورت نوشته‌ای درآورد و یک بار دیگر انتشار داد. و من از روی آن نوشته سخن‌های مورد استنادم را نقل می‌کنم. تا به دنباله مطلب برسیم. آقای گله‌داری چنین گفته است:

«من ۷۷ سال دارم. از این ۷۷ سال فقط ۲۲ سال آن را در ایران بوده‌ام... در آلمان تجارت‌خانه داشتم. سپس به انگلیس رفتم. وقتی آمدم به ایران عضو کلوب تهران شدم. این کلوب مال انگلیسی‌ها بود در آنجا عماد کیا را با «مستر ترات» آشنا کرد. همین سرآغاز رابطه من با مقامات انگلیسی شد. ترات با اعتماد به من در اولین فرصت مرا به سر رید بولارد سفیر کبیر انگلیس معرفی کرد... برای انگلیس‌ها نفت ایران حیاتی بود. و حفظ استقلال ایران ضروری تا مبادا منافع آنها در خلیج و سراسر هند در خطر بیفتد. قرار بود سرهنگ البرز، پدرزن عماد کیا، رییس شهربانی اهواز بشود. سپهد امیراحمدی وزیر کشور مخالفت می‌کرد... ترات در برابر من

گوشی تلفن را برداشت و بعد از آن که به انگلیسی ناسزایی به سپهبد گفت از وزیر کشور پرسید شما کار ما را معطل کرده اید. دلیلی دارد؟ فردای آن روز سرهنگ البرز به اهواز رفت. یک بار ترات به من گفت: ایرانی‌ها خیلی با هوشند و در همه چیز موفقند اما در یک چیز خیلی احمقند و آن سیاست خارجی است. شاه که از روابط من با انگلیسی‌ها آگاه شده بود مرا احضار کرد... و قرار شد یک بعد از نصف شب به کاخ سعدآباد بروم. به من فرمود که شما به طور خصوصی با آقای سفیر صحبت کنید و از ایشان بپرسید سبب رنجش دولت انگلیس از من چیست و چه مسایلی سبب شده است که خیال دارند قوام السلطنه را به جای من بگذارند و به تخت سلطنت ایران بنشانند؟ من پیام شاه را به سفیر رساندم جواب داد: اول آن که مفتن است. می‌خواهد افراد را به جان هم بیندازد... حرف‌هایی را که به او می‌گوئیم با دیگران در میان می‌گذارد... دیگر این که دربار شاهنشاهی به همه چیز شباهت دارد مگر یک دربار... سوم این که هواداران ما را مثلاً صدرالشراف را در اتاق انتظار منتظر نگاه می‌دارد یا نمی‌پذیرد. چهارم این که بسیار دهن‌بین و شیفته و بی‌قرار ستایش و تملق است. به او بگوئید سفیر گفت: سلطنتی که به شما رسیده است، ارمغان بزرگی است... باید به یاد بیاورید که پدر شما یک مهتر بود... عمله اصطبل...»

عبدالله گله‌داری در جای دیگر از سخنانش کیفیت مجلس چهاردهم را چنین توصیف می‌کند: «... یک روز معاون بخش بازرگانی سفارت با پیامی از سفیر کبیر به خانه من آمد. کاغذی از جیبش درآورد و گفت این لایحه‌ایست که دولت می‌خواهد به مجلس بیاورد... گفتم توقع شما اینست که ما لایحه را برگردانیم؟ گفت خیر شما مطابق آنچه ما صلاح می‌دانیم لایحه را اصلاح کنید. من هم ضمن تماس با آقای نمازی و حیدرعلی امامی به کمک سیف‌پور فاطمی که مثل من از نزدیکان سفارت بود هم‌من کار را کردیم و لایحه به همان صورت که سفارت خواسته بود تعدیل شد...» و در همین مقاله است که آقای گله‌داری چگونگی قول دادن ترات بر انتخاب قطعی او از بندعباس به نمایندگی مجلس، و دخالت مستقیم او را در انتخابات تا مرحله شکست دکتر مصباح‌زاده که شاه را حامی و خود را نماینده بندرعباس می‌دانست تعریف می‌کند که نقل به تفصیل گفته‌های او در اینجا مقدور و لازم نیست. جز این که سر ریدر بولارد یا ترات به او گفته اند که اعتبارنامه خوئی نماینده اول تبریز به این دلیل رد شد که، راست یا دروغ، پولی برای انتخاب شدن اردشیر آوانسیان به نمایندگی ارامنه آذربایجان

داده بود. و «یک نمونه دیگر از مأموریت پنهانی من این بود که با سیف پور فاطمی با طرحی که برای دادن نفت شمال به روس‌ها بود با تمام قوا مبارزه کنیم و سفارت انگلیس را هم در جریان بگذاریم...» لعنت بر باقراوف.

امیدوارم خوانندگان حدس زده باشند که این گزارش‌ها به دوره‌ای مربوط می‌شوند که دولت صدرالاشراف روی کار آمد و با خشونت کینه‌توزانه، بدتر از قضاوت‌هایش در محکمه باغشاه به جان توده‌ای‌های سوسیالیست و ملیون آزادی‌خواهی مانند دکتر مصدق و یارانش افتاد... و ایامی که قضیه نفت شمال و تظاهرات قوام‌سلنه به نزدیکی با شوروی‌ها و مبارزات حزب توده در طریق حمایت از حقوق و امتیازات کارگران خصوصاً کارگران شرکت نفت به تصویب رساندن لوایحی که دولت ائتلافی قوام به مجلس برد مطرح بود... اکنون این نمونه‌ها را با حکمی که همین آقای بهنود در باره رضاشاه و محمدرضا شاه صادر کرده اند و در شماره ۵۵ مجله «دنیا» سخن» به چاپ رسانده اند، پشت سر می‌گذاریم. اما از نقل آن فتوا در اینجا دریغ نمی‌کنیم که چنین فرموده اند: «... رضاخان با طراحی آبرون شاید رهبر نظامی کودتا شد. او و پسرش نه با زور و زر و خواست ملت، بلکه با کودتایی که توسط خارجی - بیش‌تر انگلستان (کم‌ترش را نگفته اند... شاید قصدشان باز هم شوروی‌ها باشد. ع. م.) ابرقدرت زمان طراحی شده بود تاج گرفتند...»

تاریخ را ورق می‌زنیم و رد پای پایمال کنندگان استقلال ایران را که از دغدغه اعمال آن‌ها کسی نمی‌ترسید و نمی‌لرزید، و آنچه را پیش‌تر از آن بر سر ایران و ایرانی آورده بودند به یاد نمی‌آورد، در واقعه سمیرم و نهضت ملی فارس نشان می‌دهیم. از قول شاهد معتبری، که اعتبارش را در این جا تنها از دشمنی شدید با حزب توده و مخالفت جدی ایدئولوژیک با کیانوری نگرفته، بلکه بارها به نمایندگی مجلس، سناتوری، وزارت، استانداری رسیده و همیشه از کارگزاران مورد اعتماد محمدرضا شاه بوده است، و از صفحه ۸۶۷ کتاب «خاطرات مهدی فرخ» (معتصم‌السلطنه) نقل می‌کنیم:

«... صبح روز یک‌شنبه وضع سربازان ایرانی که پای پیاده از سمیرم به شهرضا آمده بودند تأسف بار و ناراحت کننده بود... همه لخت، همه زخمی و همه گرسنه بودند. قشقائی‌ها و بویراحمدی‌ها آن‌ها را پس از اسارت لخت

کرده و تشنه و گرسنه و مجروح به بیابان‌ها رها کرده بودند. در این جنگ شوم بیست و هفت نفر از افسران جوان ایران کشته شدند. و در حدود هزار و دویست قبضه تفنگ و مسلسل ستون سمیرم و هم‌چنین هفت کامیون مهمات دیگر نیز به دست قشقائی‌ها افتاد... خسرو قشقائی با جنازه افسر رشید و بی‌باکی چون سرهنگ شقاقی چنان رفتار وحشیانه‌ای کرد که من پس از شنیدن آن به یاد جنایت آن وحشی‌های شوروی افتادم که پس از کشتن کلنل پسیان چگونه سر او را از تن قطع کرده و آن را به نیزه کشیده و به نمایش گذاشته بودند. خسرو قشقائی سر بریده شقاقی را در دست گرفته روی جنازه او ایستاده عکس گرفته است...»

مهدی فرخ در باره چگونگی پیدایش نهضت ملی فارس چنین شهادت می‌دهد:

«عصر یک روز چهارشنبه ناگهان سر و کله، «مستر پرایر» ژنرال قونسول انگلیس در بوشهر و بعداً در شیراز پیدا شد. این مرد سیاسی با طیاره به فرودگاه شیراز آمده بود که به اصطلاح با پسران صولت‌الدوله برود به شکار. این شکار ایران هم چه به بهانه‌ای شده!... و چه فراوانند از این «شکارچیان!» در طول تاریخ سیاسی ایران! من نمی‌دانم در شکارگاه چه گذشت و بر سر تقسیم، «گوشت شکار» چه توافق‌هایی شد، اما وقتی روز جمعه مستر پرایر مجدداً با طیاره به سوی بوشهر پرواز کرد زمزمه بلند شد که قشقائی‌ها این بار مصمم هستند که علیه قوای انتظامی منطقه‌ای فارس دست به اقداماتی بزنند. یک روز بعد از رفت و آمد عملاً باخبر شدیم که توطئه‌ای به نام «نهضت فارس» در شرف تکوین است. و به خاطر تهیه مقدمات محمدحسین خان قشقائی، از طرف برادران دیگر، با اعتبار و پول زیاد به تهران اعزام شد...»

یک بند دیگر از خاطرات همین شاهد را که نماینده کامل خط فکری دربار و ارتجاع سنتی و از محارم امیر شوکت‌الملک علم بود، و اسدالله علم او را عمو جان خطاب می‌کرد، مردی که با همه این سوابق استقلال فکری داشت؛ و نمونه‌اش را در حماریت صمیمانه از کلنل محمدتقی خان پسیان ارایه داده بود، نقل می‌کنم که در نتیجه‌گیری‌های آینده‌ام جای خود را خواهند داشت. او می‌گوید:

«... من یک بار دیگر هم گفته بودم. بعضی از توده‌ای‌ها و بعضی از فرقه‌ای‌ها، هر که و هر چیز که هستند یا می‌خواستند باشند، دست کم نسبت به عقاید خودشان مؤمن بودند و آخر کار هم به خاطر همان عقایدشان نابود

شدند. من به این دسته - اگر چه همیشه مخالف پرنسیپ سیاسی شان بوده ام - به غایت احترام می گذارم. زیرا آنها در واحد آدمها و در مقیاس ارزشها همیشه مرد بوده اند... و همیشه نسبت به اصول خودشان مؤمن. اما خیانت کاران، دورویان، فریب کاران و دروغ گویان همیشه مورد تنفر من بوده و هستند...»

این شهادت را با توجه به تمام خصوصیات اخلاقی و سوابق سیاسی فرخ، و تجربیات او از زمان نهضت کلنل محمدتقی خان تا دوران خدمت به رضا شاه و محمدرضا شاه، با فرمایشات آقای بهنود مقایسه کنیم و در کنار این جملات بگذاریم و با ذهنی علمی و قانونمند بسنجیم: «آنها که در طول پنجاه سال وقتی توده‌ای‌ها را می‌دیدند تنش‌ها را از خوف رفتن زیر چکمه و تانک همسایه شمالی می‌لرزید حتی اگر رهبران حزب توده قصد فروش استقلال ایران را نداشتند (یعنی داشتند).» و قضاوت کنیم که کدام یک از این احکام عادلانه‌تر است؟... آنچه مهدی فرخ در باره چگونگی پیدایش نهضت فارس و وقایع سمیرم و کشته شدن ۲۷ افسر جوان ایرانی به دست قشقایی‌ها و به رهبری و مباشرت «ناصر و خسرو و محمدحسین قشقایی» بعد از شکار رفتن با مستر پرایر نقل کرده است اگر چه قضیه‌ایست به ظاهر مستقل، ولیکن وقتی می‌بینیم همین پسران صولت‌الدوله، خسرو خان و محمدحسین خان و ناصرخان بعد از کشتن ۲۷ افسر جوان ایرانی و آن بلاها که بر سر سربازان معصوم آوردند و آن اهانت که با بریدن سر سرهنگ شقاقی و عکس گرفتن با جنازه‌اش به ارتش ایران روا داشتند، تقریباً هم‌زمان با آنچه وقایع آذربایجان نامیده شده است به نمایندگی مجلس و چندی بعد به سناتوری محمدرضا شاه منصوب شده اند رابطه شکار و مستر پرایر و انگلیس و دربار و محمدرضا شاه را نیز درک می‌کنیم.

اگرچه از آقای بهنود انتظار نداریم که فاتحه‌ای برای شادی روح آن شهدا همراه با لعنتی، از ردیف لعنت‌هایی که نثار دکتر نجیب‌الله افغانی کرده اند، بر قاتلین سرهنگ شقاقی و آن افسران و نظامی‌ها: قاتلینی که فرمان قتل را با وعده پادشاه‌ها از توطئه‌گران و مقامات بالای حکومت، خصوصاً محمدرضا شاه گرفته بودند، بر قلم یا زبان خود جاری کنند. انصافاً این نمونه‌ها ثابت می‌کنند که فرق سیاست انگلیس پیر با سیاست بازی شوروی جوان در کجاست. «این» ۲۷ افسر و فرمانده آنها را با توطئه‌ای قتل عام می‌کند و قاتلین را به نمایندگی مجلس و سناتوری می‌رساند. و «آن» دل به وعده‌های نخست‌وزیر یک مملکت می‌دهد و به هوای موازنه منفی با

انگلیس‌ها چند ماهی در مذاکره با مقامات رسمی دولت ایران و هیأت عالی‌رتبه‌ای که به ریاست نخست‌وزیر به مسکو رفته بودند از وفای به عهد و تخلیه ایران شانه خالی می‌کند تا به پشتیبانی بمب اتم و اولتیماتوم ترومن جابه‌جا شود... و پشت سرش، طرفداران او را، که در یک انقلاب توده‌ای و جنگ‌های موضعی ناشی از حرکات انقلابی و درگیری‌های با قوای نظامی مطمئناً نه به اندازه قشقائی‌ها افسر و نظامی کشته بودند و نه با بریدن سر افسری بر جنازه‌اش عکس گرفته و به آن افسر فدائی در راه وظیفه و ارتش ایران توهین کرده بودند، به تیر بستند یا در خیابان‌ها آن قدر از آن‌ها کشتند که به شهادت روزنامه «مرد امروز» خون آن‌ها در جوی‌های اطراف معابر به جای آب جریان گرفت.

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

قسمت هشتم

مگر «اعلی حضرت» تاراس بولبا بود؟

فرقه دمکرات ایران کجا شعار جدایی آذربایجان از ایران را داده بود؟

دکتر مصدق: وقتی فرقه دمکرات به مجلس شکایت می کند یعنی نظر اطاعت دارد

مصلحت ملت و حکومت در متانت و قبول مسؤولیت حفظ جان باقی ماندگان در

آذربایجان بود.

واقعیت‌های تاریخی را باید صادقانه تحلیل کرد

در شماره نوروزی «نیمروز» سخن ما آنجا قطع شد که خسرو و ناصر قشقائی با وجود آن که ۲۷ افسر ارتش ایران را کشته و با سر بریده فرمانده آن ستون عکس گرفته بودند به نمایندگی مجلس و سناتوری رسیدند زیرا نگه‌دار آن‌ها شیشه را در بغل سنگ نگه می‌داشت. و اکنون...

گفت و گو با تاریخ را به آذربایجان و آنچه به بهانه فعالیت‌های فرقه دمکرات در کم‌تر از دو سال بر آن منطقه گذشت و چگونگی جسارت مردم همیشه جسور آن ایالت تا مرحله متجاسر شدن آن‌ها می‌بریم...

چرا آذربایجان با مردم ذاتاً جسور و حق طلب خود یک بار دیگر دست به جسارتی زد که صدای طبقه حاکمه را بلند کرد، و یک بار دیگر متجاسر نامیده شد، قضیه ایست که به سادگی و تحت تأثیر احساسات، آن هم به طور مطلق، نباید داوری شود. این خود پدیده ایست که مثل هر پدیده تاریخی یا اجتماعی یا طبیعی، باید با محاسبه همه عوامل و شرایط زمان و مکان تحلیل شود. کاری که کم‌وبیش و از زوایای دید گوناگون انجام گرفته است. ولی در فضای مه‌آلود ضدتوده‌ای فقط تحلیل‌های مخالف، یعنی «متجاسر بودن نه جسارت آذربایجان» برجسته می‌شوند. جای آمدن همه آن تحلیل‌های موافق و مخالف هم در اینجا نیست. اما چون

نمی‌باید از کنار ادعایی که مطرح می‌شود، بدون اشاره به سند گذشت، به یکی دو نمونه از اسناد معتبر، به اعتبار اشخاص، یکی «عبدالرحمن فرامرزی»، سردبیر کیهان و گرداننده روزنامه‌ای که به پول دربار و حمایت‌های مادی و معنوی محمدرضا شاه پا گرفت و هرگز از مبارزه با توده‌ای‌ها غفلت نمی‌کرد، و دیگری دکتر مصدق: که در چشم اکثریت مردم ایران به عنوان مظهر ملی‌گرایی شناخته شده است. مردی که جایگاه او در قلب تاریخ روشن است و از قلم آقای بهنود هم به عنوان یک شخصیت سیاسی پاکدامن مورد تأیید قرار گرفته است. و در هر حال مراد خلیل ملکی که آقای بهنود جسارت کیانوری را به او نمی‌بخشد و به همین دلیل کتابش را می‌بندد. فرامرزی در کیهان نیمه اول آذرماه ۱۳۲۴ چنین می‌نویسد:

«... آنچه محقق است این است که در هر جای دنیا نهضتی بر ضد هیأت حاکمه و وضع موجود بشود به تهمت‌های زیادی متهم می‌گردد. من یقین دارم آن روزهایی که آذربایجانی‌ها نهضت مشروطه‌خواهی کرده بودند، نیز در نزد هیأت حاکمه طرفداران وضع موجود به همین گونه تهمت‌ها منسوب می‌گشته اند. قیام خیابانی و میرزا کوچک خان را به خاطر دارم، که به همین نسبت‌ها متهم بود. و در دولت ملی‌ترین اشخاص یعنی مشیرالدوله آن‌ها را اشرار و متجاسرین لقب دادند. ولی امروز برای آن‌ها گریه می‌کنند. و لقب آزادی‌خواه و مجاهد به آن‌ها می‌دهند»...

و دکتر محمد مصدق که آقای بهنود ایشان را «شخصیتی روشن‌بین و آشنا به قوانین و مبارزات پارلمانی و سیاست‌مداری پاکدامن» توصیف کرده است (و البته که مصدق خیلی بیش از این‌ها بود) در جلسه ۲۴ آذر ۱۳۲۴ مجلس نطقی ایراد کرد. که آن روز هم «سیاست‌پیشه‌گان و میهن‌پرستانی» مانند جمال امامی، که هرگز مورد بی‌مهری ضدتوده‌ای‌نویسان قرار نگرفته اند، با دشنام و جنجال قصد خاموش کردن «مظهر وطن‌پرستی ایران» را کردند... و او: منار جنبانی که می‌جنبید، ولی نمی‌لرزید و همیشه سر پا بود خاموش نشد و به تفصیل از شکایات مردم آذربایجان و حوادث و مصیبت‌هایی که مردم آذربایجان با آن روبه‌رو شده بودند گفت... او چون به اصالت مردم اعتقاد داشت و شاهد تسلیم هیأت حاکمه در برابر باج‌خواهی‌های مسلحانه امثال قشقایی بود و می‌دید که چگونه بر کم‌ترین تقاضای آن گروه که جنبه انتفاع شخصی داشت پاسخ مثبت می‌دهند، و اینجا طبق برنامه مردم را به سوی شورش می‌رانند، نمی‌توانست هر تظلم و جسارتی را که ریشه‌اش در ذات

جسور و آزادی خواهانه مردم آذربایجان بود «وطن فروشی»، «ضد ملی» و «ضددولتی» پندازد، و انگیزه های به تمام معنا مردمی آن را نبیند. یعنی آسان ترین راه را برای سرکوب مردم و طش انتخاب کند. یعنی آن ها را عامل اجنبی فرض کند... مصدق در آن جلسه چنین گفت:

«رفتار هیأت حاکمه سبب شد که مردم آذربایجان ناراضی شوند. طبق اصل ۲۶ متمم قانون اساسی قوای مملکت ناشی از ملت است... از آقای نخست وزیر سؤال می کنم که اغلب وزرای که داخل در این دولت شده اند چه ارتباطی با ملت دارند... از هیچ کجای مملکت نیست که مدام شکایت نکنند... من اجازه می خواهم چند تلگراف و نامه که به مجلس رسیده است قرائت کنم (صدر قاضی: یک جا هم شکایت کرده است) اول شکایت فرقه دمکرات آذربایجان است.» دکتر مصدق شروع به خواندن شکایت می کند. دکتر مجتهدی، که از فئودال های ثروتمند و زمین دارهای بسیار بزرگ آذربایجان است، اعتراض می کند: دروغ است. مهندس فریور می گوید: بگذارید صحبت بکنند. «مجد»، از هم قطاران ذوالفقاری ها و فئودال های معروف آن زمان، فریاد می کشد: خلاف مصلحت مملکت است. «فریور» خطاب به «مجد» می گوید: تو ساکت بنشین. دزد. تو ملک مازنداران را خورده ای... «مجد» داد می زند: خفه شو. مزدور خارجی... دکتر مصدق ادامه می دهد: ملت ایران باید حرفش را بزند. باید در این مجلس به شکایات مردم رسیدگی شود. اگر نگذارید شکایات شان را به عرض مجلس برسانم خودم را خفه می کنم... جمال امامی، از کیسه خلیفه می بخشد. به جهنم! بکن...

دکتر مصدق باز نمی ایستد: «شما می خواهید به کلی مردم را مایوس کنید ... اگر شکایت نکنند می گوئید متمردهستند. ملت ایران به کجا شکایت بکند... فرقه دمکرات ایران یا هر فرقه دیگر به این مجلس شکایت می کند... یعنی نظر اطاعت دارد ما باید به شکایتش رسیدگی بکنیم. اگر حرفش حساب است هر چه می گوید انجام بدهیم. از این اوضاع همه مردم در همه جا شکایت دارند... و اگر این وضع تغییر نکند طغیان بر علیه حکومت مرکزی در همه جا ظاهر خواهد شد. آن روزی که آقای وزیر بیایند و تمام مملکت را متجاسر قلمداد کنند معلوم نیست که دولت در کجا حکومت می کند. با مردم آذربایجان که از مؤسسين بزرگ مشروطیت هستند و در وطن پرستی آن ها تردیدی نیست نباید جنگ کرد. باید با آن ها دخل مذاکره شد. و رفع شکایت نمود.»...

شاه با اعتماد به بمب اتم ترومن و هماهنگ با رفت و آمدهای جورج آلن مأمور مخصوص آمریکا تردیدی نداشت که استالین و اعتمادکنندگان به وعده‌های خارج از توانایی پیشه‌وری پشت سر خود را نگاه نخواهند کرد... پس این تظاهرات فاتحانه و قتل و غارت‌های چنگیزی را که در شأن «پدر ملت ایران» نبود از آن جهت ترتیب داد که عقده خودبزرگ بینی‌اش را که با واقعه شهریور در ۱۳۲۰ محلی برای تجلی نداشت، ارضاء کند. و غنایمی را هم که جناب اشرف قوام‌السلطنه در قمار سیاسی، با تقلب و برگ زدن به استالین برده بود، به خود اختصاص بدهد... بردی که یک ورزشکار با تزریق مواد مخدره یا هیجان‌برانگیز، به دست آورده چه اعتباری خواهد داشت که اعلی‌حضرت، برای اختصاص آن به خودش، مردم آزاده آذربایجان، خشک و تر، را پیش پای خود قربانی کند. نه به آن حشمت و پادشاهی بماند. نه آن ظلم بر روستاییان املاک بزرگ ذوالفقاری... که امروز هر مترمربع از اراضی او را به قیمت تمام املاک او در آن روزها می‌فروشد و دعا به جان بانی آن می‌کنند... دل بسته‌ها و وابسته‌ها به فرقه دمکرات کی و کجا شعار جدایی آذربایجان را از ایران داده بودند. و غیر از حق استفاده از حقوق پیش‌بینی شده در قانون اساسی و آزادی و دمکراسی برای همه ملت ایران چه خواسته بودند؟ این همه از دغدغه استقلال نگویند و نلرزید. و سعی نکنید که نقش قاطع بمب اتم ترومن را، برای اعتبار دادن به قوام‌السلطنه‌ای که به علت تقلب در روابط بین‌المللی و برگ زدن به رجال سیاسی کشوری که با آن مملکت رابطه کامله‌الوداد داشتیم تا آخر عمر قد بلند نکرد و بی‌اعتبار مرد، تعبیر به هشدار، و آن را هم به ذهنیت مردم القاء کنید. مگر رییس‌جمهور آمریکا هم قوام‌السلطنه بود که به جهانی دروغ بگوید. وقتی می‌گوید اولتیماتوم دادم و زمانی را برای اجرای آن تعیین کردم از من و شما نمی‌ترسد، به تعهدی که با مردم آمریکا دارد عمل می‌کند. و آنجا هم که نمی‌خواهد حقیقتی را گفته باشد دم از سخن می‌بندد... هر بچه مدرسه‌ای هم با خاطره دوباره استعمال بمب اتم و کن‌فیکون شدن میلیون‌ها مردم و دو شهر عظیم ژاپن به دست فرمان همین پرزیدنت، امروز خود را بی‌نیاز از تصریح ترومن می‌داند... چه ترومن گفته و چه نگفته باشد پدر جد استالین هم حق نداشت وجود چنین بمبی را در زرادخانه آمریکا به حساب نیاورد.

محمد رضا شاه به راستی مثل پدرش از یک پایگاه مردمی بی‌نصیب بود. پایگاه مردمی آن نیست که به قدرت رسانه‌های گروهی و فرستنده‌های خبری تحت کنترل تجهیزات دولتی و القاء شبهه با شعارهای نادرست به

تظاهر درمی آیند. و گروهی نیز از بیم مجازات جانی یا مالی یا مقامی در آن تظاهر شرکت می کنند و باج بقا می دهند.

حکومت موقت فرقه دمکرات در آذربایجان به نوعی از سوی دولت مرکزی ایران تأیید شده بود و به هر دلیل، خواه زور شوروی و خواه ضعف محمدرضا شاه و دولت او، بین دو طرف موافقتنامه هایی به امضاء رسیده بود. این شناسایی رسمی یا نیمه رسمی به همه مردم آذربایجان حق می داد که همکاری با فرقه دمکرات را کار خلافی علیه حکومت مرکزی ندانند. شاه و دولت مسؤول امضایی بودند که پای آن موافقتنامه رسمی گذاشته شده بود و حق نداشتند حتی یک نفر را بدون محاکمه به دست مخالفین فرقه و حزب توده بی پناه و دور از حمایت قانون و دولت رها کنند. اقتضای زمان، اقتضای عدالت، اقتضای سلطنت مشروطه و مصلحت ملت و حکومت در متانت و قبول مسؤولیت حفظ جان و مال باقی ماندگان در آذربایجان بود.

این ها علی الظاهر همه فرزندان شاه بودند. شناسنامه و تابعیت ایرانی داشتند و در هر کجای دنیا می بودند می بایستی مورد حمایت قانونی باشند که او به موجب همان قانون خود را پادشاه آن ها می دانست. چه رسد در مملکت خودشان. چه شد که خسرو قشقائی با کشتن ۲۷ افسر جوان و بریدن سر سرهنگ شقاقی بچه عقدی اعلی حضرت شد و داداش تقی زاده باربر رنج کشیده آزادی خواه بچه صیغه او هم به حساب نیامد... مگر اعلی حضرت تاراس بولبا و از بازماندگان تاتار و مغول بود که گلوله را در شقیقه فرزندان خود منفجر کرد و از روی غرور خدا را هم از یاد برد و گفت: «من ترا به وجود آورده ام. پس من ترا به دیار عدم می فرستم.»

شوروی حتی بدون التیماتوم ترومن یا تقلب قوام السلطنه چهار روز دیرتر یا چهار روز زودتر ایران را تخلیه می کرد و می رفت. همان فشار سازمان ملل برای بیرون راندن شوروی از ایران کافی بود و او که می بایست جواب طرفداران خود را هم در احزاب کمونیست دنیا بدهد با چهل میلیون کشته و زخمی و شهرهای ویران شده و اقتصاد از هم پاشیده شده اش و دشمنان قدرتمندی که مجهز به بمب اتم مترصد فرصتی نشسته بودند که باقراوفی در آذربایجانی دست به کار ناشیانه ای بزنند تا بهانه ای به دست آن ها بیفتد و گربه را دم حجله بکشند و

جنگ سرد را با برتری قدرت هدایت نمایند راهی جز تخلیه خاک ایران نداشت. و این همه هیاهو در آغاز جنگ سرد چیزی جز اجرای خواسته‌های سرمایه‌داری بین‌المللی در ازاء جلب حمایت بیش تر آن‌ها به نفع طبقه فاسد حاکمه ایران و پادشاه بی‌رحمش نبود...

اشتباه بزرگیست اگر خواننده این سطور تصور کند که نویسنده آن قصد تندگویی یا تخفیف محمدرضا شاه را دارد. متأسفانه این‌ها حقایق تاریخ هستند. از مشاورینی ماند ارنست برون و گله‌داری و جرج آلن که جای مردانی از ردیف دکتر مصدق، سلیمان میرزا و الهیار صالح را در کنار اعلی‌حضرت گرفته بودند چه انتظاری جز فاصله انداختن بین شاه و مردم بود. آن‌ها جز به منافع خود و انگلیس و آمریکا نمی‌اندیشیدند. و نقشی جز ابلاغ نظرات بیگانگان استعمارگر و نظارت بر اعمالی که حتماً باید در چهارچوب خواسته‌های خودشان پیش برود نداشتند. آن‌ها می‌خواستند شاهی را تربیت و تقویت کننده که خود را مافوق مردم، نه مظهر ملت بدانند. و در همان پندار «مافوق مردم بودن» فراموش نکنند که «... سلطنت او ارمغان بزرگیست...» و بلافاصله: «یاد بیاورد که پدرش یک مهتر بود...» و چنین پادشاهی که ارنست برون غالباً بر سر میز صبحانه یا نهارش بود طبعاً چون پادشاهی خود را از مردم نمی‌بیند همین که با مشکلی روبه‌رو می‌شود سر بر آستان بیگانگان تاج‌بخش می‌ساید.

تاریخ را باز هم ورق بزنیم و به وقایع ۲۸ مرداد ۳۲ برسیم. که دیگر خبری از شوروی نیست. دکتر محمد مصدق با اعتباری عظیم از مبارزات گذشته، در طریق دفاع از قانون اساسی و حقوق ملت و ملی کردن صنعت نفت مجلس ارتجاعی و نمایندگان دست‌نشانده محمدرضا شاه را به زانو درآورده است... و جز ملت ایران نه کسی پشتیبان اوست و نه او برای جلب حمایت بیگانه به کسی روی خوش نشان می‌دهد. انگلیس و آمریکا از سرسختی او که پیشنهادهای به صورت رنگارنگ و در حقیقت واحد آن‌ها را در مورد نفت پذیرفته است آشکارا به تنگ آمده اند و علیه وی ایستاده اند و جهان سرمایه‌داری را بر ضد او تجهیز کرده اند. شوروی خواه با انگلیس و آمریکا کنار آمده و خواه از تجربه قوام‌السلطنه و استالین پند گرفته باشد به کنج انزوا فرو رفته و حضورش در آن روزهای بحران ایران احساس نمی‌شود. دکتر بقائی و مکی و حائری‌زاده و عناصری از این دست از مصدق جدا شده و به صف دشمنان پیوسته بودند... حزب توده در محدوده قانون ممنوعیت از فعالیت

علنی، یک رهبری منسجم که امکان ارتباط وسیع با توده‌های حزبی در سطحی متناسب با زمان داشته باشد، ندارد. توده‌ای‌ها در حقیقت خودجوش عمل می‌کنند. با تلاش در جهت اصلاح مواضع نادرست گذشته حزب، صمیمانه به یاری دکتر مصدق برخاسته‌اند. و در روزنامه‌های خود دولت را که بی‌اعتنایی به پیشنهاد وحدت ملی فرصت‌ها را تلف می‌کند زیر سؤال می‌برند. لحن کلام آن‌ها اگر چه تند و هشدار دهنده اما سرشار از التماس و دعوت به وحدت در برابر دشمن است، که پذیرفته نمی‌شود. شاه و روحانیت مقتدر و مقتدرترین شخصیت‌های روحانی زمان: آیت‌الله سید محمد بهبهانی و آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی را در کنار خود دارد- امثال دکتر مظفر بقائی و مکی در لباس آزادی‌خواهی از سلطنت او حمایت قاطع می‌کنند... اکثریت قریب به اتفاق امرای ارتش، حتا مأموران خدمت به دولت، ذاتاً و قلباً سرسپرده او هستند و بسیاری از آن‌ها در حالت توطئه‌چینی علیه دکتر مصدق به سر می‌برند... فئودال‌ها در گوشه و کنار مملکت تجهیز شده‌اند... اکثریت سیاست‌پیشگان و به قول آقای بهنود «میهن‌پرستان» زخم‌خورده از مصدق به دربار نزدیک‌تر شده و سر بر آستان اعلی‌حضرت نهاده‌اند. کدام از این دو طرف «ملت» هستند. آن‌ها که مصدق را حمایت می‌کردند یا آن‌ها که با شاه بودند؟ من این امتیاز را برای شاه فرض می‌کنم که ادعای او و طرفدارانش و تاریخ‌نویس‌هایش درست است. و این او بود که ملت از او حمایت می‌کرد و نه دکتر مصدق. و این او بود که تکیه‌اش بر ملت: مستند به حضور شعبان جعفری، ملکه اعتضادی، مظفر بقائی و حسین مکی، بهبهانی و کاشانی: دو آیت‌الله بزرگ و مرجع، خوانین و فئودال‌ها و سیاست‌پیشگان و ارتشی‌ها ثبت شده است (!) و فرض می‌کنیم که ملت یعنی همین و آن طرف مبارزه به دلیل این که جبهه ملی با خلیل ملکی هماهنگ نبود. و خلیل ملکی با تمام قدرت خود بین دکتر مصدق و حزب توده سدی ایجاد کرده بود. و حزب توده نیز دست و پایش را گم کرده و محلی از اعراب نداشت. یا فرضاً به پایین کشیدن مجسمه‌های شاه ملت را چنان برانگیخته بود که آن قیام باشکوه و ملی و مورد حمایت روحانیت و امرای ارتش و سیاست‌پیشگان میهن‌پرست را ترتیب دادند و پشت سر اعلی‌حضرت ایستادند و ایشان را چون جان شیرین در بر گرفتند و نگذاشتند که به مسافرت بروند تا سرانجام مصدق را هم از نخست‌وزیری عزل کردند. سؤال من اینست که:

قسمت نهم

تاج و تخت را باید مدیون ملت بود نه انگلیس و آمریکا

جاسوسانی که همیشه در دربار برای انگلیس و آمریکا کار می کردند هرگز زیر

سؤال نرفته اند

در شماره پیش سخن به اینجا رسید که علی رغم واقعیت ما این امتیاز را برای اعلی حضرت محمدرضا شاه فرض کردیم که ادعای خود ایشان و تاریخ نویس های طرفدارشان درست است و شاه بود که ملت از او حمایت می کرد و نه دکتر مصدق... و بعد سؤالی داشتیم که در ادامه مطلب، اینجا مطرح می کنیم: سؤال اینست که: چنین اعلی حضرتی که مورد حمایت روحانیت مقتدر و امرای ارتش و پشتیبانی ملت بود چه نیازی داشت که فرش استقلال کشورش را پیش پای سازمان سیا و در حقیقت دولت های آمریکا و انگلیس بگستراند. و فرماندهی عملیات براندازی مخالفین حکومتش را به «کرمیت روزولت» بسپارد؟ و به جاسوس های شناخته شده ایرانی انگلیس و آمریکا که در دربار کار می کردند یا به آنجا رفت و آمد آزادانه داشتند اجازه بدهد که بعد از نیمه شب این مأمور «سیا» را به کاخ او بیاورند؟ و او، یعنی اعلی حضرت جناب کنل کرمیت روزولت را به عنوان فرمانده واقعی عملیات مداخله کننده و ضد استقلال ایران علیه دولت اعلی حضرت بپذیرد. و با هم قرار و مدارهایی را بگذارند که لااقل در آن نیمه شب و روزهایی چند پس از آن، با حق حاکمیت ملی ایران در تناقض فاحش بود.

در آن شب هنوز مملکت ایران دولتی را داشت که توسط آمریکا به رسمیت شناخته شده بود. رییس دولت ایران نه تنها با رأی مجلس، که با فرمان محمدرضا شاه در پست خود نشسته و وظایفش را درست یا غلط انجام می داد. اگر شاه عزل و نصب نخست وزیر را حق خود می دانست، می توانست فرمان عزل دکتر مصدق را پیش از آن ملاقات محرمانه فراتر از نیمه شب و اخذ دستورالعمل های بیگانگانی که باقراوف ها انگشت کوچک آنها حساب نمی شدند، صادر کند. و به پای آن بایستد. اما او چنین نکرد. زیرا غیر از شوروی و باقراوف کسی را

بیگانه و خارجی نمی‌دانست. دخالت هیچ کشور سرمایه‌داری را، متحد ذلیل شدن، در امور داخلی مملکت به اندازه مشورت پیشه‌وری یا کیانوری با باقراوف خیانت به استقلال وطن نمی‌پنداشت... در مقیاس کوچک تر هم دست‌پروردگان محبوب اعلی‌حضرت، از لشکری و کشوری و قضایی و ساواکی چیزی را که به حساب نمی‌گرفتند مردم ایران و حقوق اساسی و قانونی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی آنها بود. مردمی که ولی‌نعمت آن نوکران ملت بودند. مردمی که طبق صراحت قانون اساسی، قوای مملکت ناشی از آنها بود. ویان استاندار خراسان برای تسویه حساب با مسعود هارون مهدوی شهردار جوان و منتخب انجمن شهر مشهد، که با اعتماد به نفس و استقلال رأی زیر بار اهانت‌ها و قلدری‌های نامشروع ویان نمی‌رفت و با شهامت در مواقع مقتضی به او «نه» می‌گفت خانه شهردار یکی از بزرگ‌ترین شهرهای ایران را که به اتفاق آراء نمایندگان انجمن شهر برگزیده شده و هیچ لکه‌ای بر دامانش ننشسته بود توسط قوای پلیس مرعوب استاندار و ساواکی‌های نسخه بدل کرمیت روزولت و نخود هر آش محاصره و او را در خانه‌اش محبوس نگه داشت تا عملیات کودتای خود را برای جمع‌آوری بعضی از نمایندگان انجمن شهر و ابلاغ نظرات نادرست خود به عنوان اوامر ملوکانه و درهم شکستن مقاومت آنها و عزل کورکورانه شهردار به ثمر رساند و به کرسی بنشاند. که خود داستانی مفصل است و روزی باید نوشته شود. برای آنها مهم این بود که خر خود را برانند، گور پدر حق ملت.

و آقای بهنود هم که دغدغه استقلال وطن را در این اعمال به خاطر نمی‌آوردند، و روسپاهان تاریخ را، «مرتجعان رو سپیده شده» فرض می‌کنند، و آنها را «نجات‌دهندگان ایران از خطری که...»، «و مردانی که از برکت وجود آنها این خطر رفع شده» و «اینک از دکتر کیانوری ناسزا می‌شنوند.» می‌نامند، در همان خط قلم می‌زنند. بگذارید صحنه‌ها را از قلم شاهد عینی توصیف کنم: کلنل کرمیت روزولت رییس سازمان جاسوسی «سیا» در کل منطقه‌ای که ایران جزئی از آن بود. وی در حال حاضر برای کم‌تر کسی که اهل خواندن کتاب‌ها و گزارش‌ها و خبرهای سیاسی باشد، ناشناس است. نقش کلی‌تر او در کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، بعدها از سوی خود او در کتابی به نام «ضد کودتا» مفصل‌تر آمده است که هر چند همه حقیقت نیست، و بیان وقایع را با منظور داشتن مصالح آمریکا روابط شخصی‌اش با درباری‌های باقی‌مانده پس از انقلاب اسلامی تنظیم کرده است، کتابیست قابل استناد و خیلی معتبرتر از: «به سخن درافتادن آقای بهنود در خیال» ولو این که آقای بهنود

آن را هم در ردیف اسناد سیا که کیانوری در کمال تنگدستی از آنها برای استدلال بهره گرفته است، بگذارد... در قضایای قضایی این اصل که «قرار انسان عاقل بالغ علیه خود او مادام که خلاف آن ثابت نشده، اعتبار دارد» همیشه و همه جا محترم بوده و هست... خواه کارمند «سیا» باشد و خواه کارمند دفتر دادگستری بجنورد... این آقا در کتاب مذکور که متن انگلیسی آن فراوان است، و متن ترجمه شده به فارسی اش نیز اندک نیست، به تفصیل می گوید و من، به اقتضای محدودیت موضوع مقاله ام، به اختصار می گویم: که «... اواخر سال میلادی ۱۹۵۲ هیأتی از انگلستان برای بحث در باره طرح عملیاتی که می بایست سازمان سیا و رفقای بریتانیایی به مرحله اجرا درآورند به واشنگتن آمد که از جانب ما آلن دالس در آن بحث شرکت کرد... در آغاز زمستان سال ۱۹۵۳ باز همان هیأت آمدند و این بار پیشنهاد کردند که من فرمانده عملیات باشم. جان فوستر دالس با فرماندهی من موافقت کرد. گفتم باید جانشین مصدق را تعیین کنیم. همکاران من گفته اند فضل الله زاهدی مناسب است...» آن تاریخ که روزولت به فرماندهی عملیات کودتا در ایران انتخاب می شود و مقامات عالی رتبه دولت های انگلیس و آمریکا به وی اختیارات تام می دهند تا آخرین روزهای تیرماه سال ۱۳۳۲ که از مرز عراق و با نام تقلبی، بدون آن که معلوم باشد برای چندمین بار، پا به خاک ایران می گذارد اطلاع چندانی در دست نیست. قدر مسلم اینست که این مدت را در کلیسا به دعا و نماز مشغول نبوده، بلکه هر لحظه اش را به مصرف پیشبرد نقشه هایش به سوی هدف، می رسانده است.

همدستانش او را در جریان اخبار خاص می گذارند و به او می گویند که یکی از عوامل جاسوسی مشترک برای انگلیس و آمریکا در دربار، خواهد توانست که ترتیب ملاقات بسیار محرمانه بین او و اعلی حضرت را بدهد... این ملاقات ترتیب داده می شود و روزولت ساعتی بعد از نصف شب شب یکشنبه ۱۱ مرداد، به کاخ پادشاه می رود... «اتومبیلی از کاخ خواهد آمد و شما را خواهد برد...» آمد... «... من روی صندلی عقب نشستم. روی صندلی یک پتو بود. پایین صندلی، به کف اتومبیل دراز کشیدم. و پتو را به اطراف خود پیچیدم... وقتی به کاخ رسیدم تعجب نکردم از این که اعلی حضرت در همان نگاه اول مرا شناخت. شاه دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: شب به خیر. آقای روزولت. نمی توانم بگویم که انتظار دیدار شما را داشتم. اما به هر حال محظوظم...»

گفت و گوها به آنجا می‌رسد که روزولت به نمایندگی رسمی از سوی چرچیل و آیزنهاور با شاه در انتخاب سپهد زاهدی به نخست‌وزیری و جانشینی مصدق «موافقت می‌کند». قرار می‌شود که آیزنهاور رییس‌جمهور آمریکا در نطق فردای خود به فلان مطلب اشاره کند که تأیید مأموریت و صلاحیت روزولت خواهد بود... و رادیو بی.بی.سی. انگلیس هم در فلان برنامه شبانه برخلاف معمول خود بلافاصله پس از یک مکث غیرعادی بگوید: «الان درست ساعت فلان است»، که مهر تأیید چرچیل هم به این اعتبار خورده باشد! بقیه صحبت‌ها را نمی‌نویسد. در ملاقات‌های مکرر بعد از آن نیمه‌شب شاه و روزولت در جزئیات هم توافق می‌کنند و همین‌طور که شوارتسکف به روزولت گوشزد کرد... در کودتا کدام نقش به عهده ارتش، و چه وظیفه‌ای محول به برادران بوسکو، عوامل ایرانی روزولت و به قول خودش تکنسین‌های کودتا باشد. آن‌ها با تیم بسیار نیرومند خود چه کاری را انجام بدهند. یا از آن جلوگیری کنند. و جزئیات دیگر که من به اشاره گفتم و گذشتم. تا برسیم به بازگشت پیروزمندانه اعلی‌حضرت از رم و ملاقات روزولت با اعلی‌حضرت و شنیدن این جمله از زبان پادشاه ایران که من تاج و سلطنتم را مدیون خدا، ارتشم، ملت و «شما» هستم و نوشیدن جام‌های پی‌درپی به سلامتی چه کسانی؟ نمی‌دانم اما با توضیحی که روزولت می‌دهد: «منظور از (شما) من و بریتانیا و آمریکا بود. همه ما برای او قهرمان بودیم...»

روزولت قبل از هر چیز می‌خواهد مطمئن بشود که چه سرنوشتی در انتظار بازماندگان کودتاست. و باز توافق می‌کنند که: اگر دادگاه‌ها توصیه‌های اعلی‌حضرت را بپذیرند (!) (انصافاً خنده دارد) مصدق به سه سال حبس در ویلای خودش و ریاحی به تحمل همین مدت بازداشت در زندان محکوم شوند... دکتر فاطمی باید اعدام شود. و البته تکلیف توده‌ای‌ها از آفتاب روشن‌تر است. هر کدام که دستگیر شدند: He Will Be Executed! مجازات شوند. نه محاکمه. آقای روزولت قوطی سیگار طلا را از دست اعلی‌حضرت به یادگار می‌گیرد و با طیاره مخصوص وزارت دریاداری آمریکا که در فرودگاه تهران به انتظارش نشسته بود با بدرقه گرم و صمیمانه اردشیرخان زاهدی، که ایشان هم یک قوطی سیگار طلای کوچک‌تر به او هدیه می‌دهند، به سوی بحرین و از آنجا روانه لندن می‌شود که ابتدا گزارش عملیات را به وینستون چرچیل و سپس با پرواز به آمریکا به دالس و آیزنهاور عرض کند.

این چند صحنه که از عملکرد آقای روزولت در اینجا نقل کردم اندکی از واقعیت‌هاست... برای آنچه قصد بیان کامل‌ترین را دارم به بیش از همین قدر هم نیازمند نیستم... در کتاب روزولت صحبت از ایرانیان میهن‌پرستی (!) می‌شود که از یک سال یا شش ماه پیش‌تر به عنوان «اژنس» آقای روزولت انتخاب و مأمور خدمت به دستگاه جاسوسی سیا بوده‌اند، یعنی پیش از برملا شدن اختلافات عمیق شاه و مصدق و احتمالاً پیش از سی‌ام تیرماه معروف... یکی از آن‌ها که برایش نام مستعار، «روزن کرانتز» Rosenkrantz انتخاب شده جاسوس مشترک انتلیجنت سرویس و سیا، و بسیار نزدیک به اعلی‌حضرت بوده است و اوست که ملاقات‌های شاه و کریمت روزولت را ترتیب می‌دهد. همه جا صحبت از جاسوس‌های حقوق‌بگیر سفارت آمریکا و سازمان سیا و انگلستانست که به آزادی در تعقیب اجرای برنامه کودتای مشترک آن دو کشور در ایران هستند... ارزیابی‌ها از شرایط روز چه در مذاکرات با اعلی‌حضرت و چه فی‌مابین هیأت‌های انگلیسی و آمریکایی و مأموران ایرانی و بیگانه عملیات براندازی مصدق تقریباً در این حد است که اعلی‌حضرت مورد محبت ارتشی‌ها و ملت خود و روحانیت مقتدر و کارآزموده خود هستند. و تردیدی ندارند انگلیس و آمریکا در جهت حفظ مقام سلطنت، و البته برای منافع خودشان، یک لحظه را به هدف ساقط کردن مصدق از دست نمی‌دهند... و روس‌ها هم نه تنها در خاک ایران ارتش سرخی ندارند. آن طرف مرز هم چنان خفته‌اند که گویی مرده‌اند. پس این پادشاه محبوب! چرا دست نیاز به سوی بیگانه‌ای دراز می‌کنند که ملت ایشان برای دفاع از منافع ملی با او در حال مقاومت قرار گرفته است؟ چرا دست مردی را می‌فشارند و جام خود را به سلامتی مردی می‌نوشند که فرمانده عملیات کودتا علیه دولت اعلی‌حضرت بوده و بدون اجازه اعلی‌حضرت از ماه‌ها پیش در منطقه سلطنت مستقل اعلی‌حضرت سازماندهی می‌کرد؟... یا مگر اعلی‌حضرت نمی‌دانستند که تاج و تخت را باید فقط مدیون ملت بود نه سازمان‌های جاسوسی بیگانه... و متوجه نیستند که در چنین صورتی همیشه باید احساس دین کرد- تا سرانجام به روزهای انقلاب عظیم بهمن ۱۳۵۷ رسید؟

کیانوری به این‌ها ناسزا می‌گوید: مظلومان نجات دهندۀ استقلال ایران!

دیگر از دغدغه استقلال و نقش باقراوف و توده‌ای‌هایی که دیدارشان موجب لرزیدن میهن‌پرستان می‌شد چه بگویم؟ که درخانه اگر کس است یک حرف بس است... اما رهایتان نمی‌کنم و دست شما را می‌گیرم با خود به راهی بسیار نزدیک می‌برم... فقط یک نگاه خواهید کرد، خسته نخواهید شد.

گناه بزرگ‌تر اینست که همین اعلی‌حضرت در مصاحبه‌های خود (به نقل از صفحه ۲۰۵ جلد دهم «ایران در عصر پهلوی»: نوشته و تحقیق دکتر مصطفی الموتی) می‌فرمایند «در ایران به هیچ کس اجازه خیانت داده نمی‌شود. بین آزادی و خیانت مرزی هست و اگر کسی کاری کند که به نفع اجنبی تمام شود این خیانت است و مجازات دارد...» و به اعتبار همین حکم، که تفسیرش را هم حق هیچ پژوهشگر و محقق نمی‌دانند، برانداختن دولت قانونی دکتر مصدق را، که از ترس ملت ایران جز با همکاری بیگانگانی مانند کرمیت روزلت و تیم او ممکن نمی‌بینند، «کاری که به نفع اجنبی تمام شود» نمی‌خوانند. و آن توطئه ضدملت ایران را جزء حقوق شخصی خودشان، لاغیر می‌شمارند. سپس باز به خود حق می‌دهند که سرگرد غلامحسین بقیعی و سروان بهنیا و امثال آن‌ها را به اعدام محکوم کنند. یکی را با تخفیف به زندان ابد بفرستند که بر رؤف بودن ایشان تعبیر شد و یکی را به جوخه دار بسپارند تا بگویند «این نوع خیانت نه نوع کرمیت روزولتی آن مجازات دارد...» این سرگرد غلامحسین بقیعی که خوشبختانه هنوز در قید حیاتست و شب و روزش را در مشهد صرف خواندن و نوشتن می‌کند یکی از جالب‌ترین نمونه‌های افسران توده‌ایست که نمی‌خواهم بدون ذکر خیری از او بگذرم... او در خاطراتش که با نام «انگیزه» در سال ۱۳۷۳ به چاپ رسیده است می‌نویسد که در خانه کوچکی، دیوار به دیوار عمارت بسیار مجلل حاجی میرزا یحیی ناظر معروف به باغ هشتاباد مشهد به دنیا آمده و پارگی یک یخچال قدیمی در ضلع دیگر خانه پدری آن‌ها میدان بازی و عرضه رشد او بوده. شب‌ها را در کنار منقل وافور نامادری خود با شنیدن قصه‌های جن‌وپری و خرافاتی که از روی اعتقاد به او تلقین می‌شد به خواب می‌رفته و با سنتی‌ترین آداب جامعه عقب‌مانده آن عهد درس می‌خوانده و تعلیم می‌گرفته و در بین مبلغین پاک و ناپاک مذهبی و شیادان و رمالان و ناقلان از دیدار افراد گوناگون و استماع نظرات آن‌ها تجربه می‌آموخته و به دستور پدر کاری را نزد یک پالان‌دوز پذیرفته و علاوه بر دوخت و دوز توبره برای اجرای اوامر استاد و یاری رساندن به خانواده او بین خانه استاد و محل کار در رفت‌وآمد بوده و دختر خردسال استاد را برای محرمیت او بر عیال استاد صیغه یک ساعته کرده و چندی بعد به تشخیص پدرش که قالیبافی را بهتر از

پالان‌دوزی فرض می‌کرده برای رضای دل پدر که با قندشکن سر خود را شکسته بود تا ادعای برتری قالی‌بافی را بر پالان‌دوزی ثابت کند! تغییر شغل داده و با محیط دلخراش کارخانه‌های قالی‌بافی آشنا شده و در تمام مراسم مذهبی و عزاداری سنتی شرکت ورزیده و سرانجام به «پس‌دوزی» در کفاشی فیروز که با ارکان حزب آن روز مجاورت داشته مشغول و از آنجا به اعتبار سوادش به دفترنویسی قشون خراسان می‌رسد. و از همین مرحله افسران خوب و بد نظامی و کارهای زشت و زیبایی ناپاکان و نیک‌اندیشان را می‌شناسد و خود در ردیف دواطلبین تحصیلات نظامی به مدارس و دانشکده افسری راه می‌یابد و افسر می‌شود. و در مأموریت‌ها عیار شخصیت‌های نامدار شهرها را می‌سنجد تا روزی که در مأموریت کرمان بر سر سجاده نماز نشسته و با دو سه تن از افسران هم‌خانه با خود به مباحثه در باره مسایل سیاسی و مذهبی می‌پردازد و حوادث زمان از قبیل وقایع شهریور ۱۳۲۰ می‌پردازد و در آنجا با حزب توده آشنا می‌شود و سیاست‌های آن را مغایر اعتقادات ملی و سنتی و مذهبی خود نمی‌بیند و اندکی دیرتر با تأمل و مطالعه کامل به سازمان نظامی حزب توده می‌پیوندد... و البته به صداقت و اعتقاد به صحت راهی که پا در آن نهاده به وظایف سیاسی و ملی خود بر اساس حقوقی که در قانون اساسی ایران برای هر فرد نظامی و غیرنظامی به رسمیت شناخته شده بود عمل می‌کند. و بدون آن که اتهامی از قبیل ترور و جنایت و جاسوس را در معنای عرفی آن، نه از ردیف آنچه در کیفرخواست‌های سپهبد آزموده با تحریف نیت مقنن می‌آمد، داشته باشد به اعدام محکوم می‌شود... به راستی این نمونه پاک و مؤمن و این ایرانی با شرف و مسلمان بی‌شبهه پيله‌ای که فقط با مطالعه و تجربه خوبی‌ها و بدی‌ها و تحلیل آگاهانه وقایع و آشنایی به حقوق انسانی و سیاسی و قانونی خود، به سازمان نظامی افسران هم‌فکر و آزادی‌خواه، و به ستوه آمده از ملاحظه آن همه ستمکاری طبقه حاکمه، پیوسته بود چرا باید محکوم به اعدام بشود؟ و چرا باید در ردیف جنایتکاران قرار بگیرد و بر او منت بگذارند که به او یک درجه تخفیف می‌دهند؟ و چرا باید امثال آن‌ها، دکتر روح‌الله عباسی و فرشچیان و ارحامی‌ها را به دست جلادانی مانند سرهنگ وزیری و سرهنگ مجیدی بسپارند که در مقام قاضی تحقیق و یا حاکم محکمه به این ترتیب عمل کنند که دکتر عباسی در کتاب خاطرات یک افسر توده‌ای گزارش کرده و در روزنامه «نیمروز» به چاپ رسیده است:

«بازپرس سؤال می‌کند، کتاب انقلاب فرانسه را خوانده‌ای؟»

ج: نخوانده‌ام.

بازپرس برمی‌خیزد دو سیلی به گوش عباسی می‌زند: مادر قبحه می‌گوید نخوانده‌ام.

متهم: خوانده‌ام.

بازپرس: مرا مسخره می‌کنی؟

متهم: راستش نخوانده‌ام.

بازپرس: انقلاب فرانسه یعنی سوء قصد علیه جان شاه! چه کتاب‌هایی را خوانده‌ای؟

متهم: مادر...

بازپرس: مادر ماکسیم گورکی؟

متهم: بلی.

بازپرس به شنیدن نام ماکسیم گورکی یک سیلی دیگر به متهم می‌زند: مادر ماکسیم گورکی را گا... که مادر

همه شما را گا....

همین بازپرس در بازجویی از فرش‌چیان: ای پیرمرد کمونیست کو... (پ. ک. ک)...

متهم: (بی‌اختیار) استغفرالله!

بازپرس: حالا برایم عربی می‌خوانی؟ پدر سوخته. تو که زنت هم روس است. جاسوس...

عباسی خنده‌اش می‌گیرد... بازپرس او را دستنبد قپانی می‌زند. قفسه سینه‌اش آسیب می‌بیند، به او چندان مشت،

سیلی می‌زنند که پرده گوشش پاره می‌شود...»

متهمین در دفاع بی‌حاصل از خود هنگام محاکمه به این نمونه‌ها اشاره می‌کنند... سرهنگ مجیدی رییس دادگاه

می‌گوید: «پس توقع شما چیست. می‌خواهید شانه‌های شما را مشتال بدهند. یا بازپرس شما را باد بزند؟... و

اندکی بعد سرگرد ارحامی از اکاذیبی که یک متهم دیگر به امید نجات از محکومیت اعدام به دادگاه می‌گفته

دچار تعجب می‌شود و به سوییچ نگاه می‌کند. سرهنگ قاضی القضاات فریاد می‌کشد: «سرگرد خائن - چرا به او

این طور نگاه می‌کنی؟ ... ش. را هم نمی‌توانی بخوری...»

انصافاً یاد کردن از این رفتارها به عنوان قضاوت و محاکمه و تحقیق و به دنبالش اعدام و عفو شاهانه ... و به دنبالش مقابله وطن پرستی و رأفت سلطنتی با خیانت و جنایتکاری عباسی‌ها و بقیعی‌ها و بهنیاها و فروتن‌ها نباید سرنوشتی را که آمرین و اجراکنندگان این بی‌حرمتی‌ها و زورگویی‌ها به آن دچار شدند تداعی کند؟ و آیا زشتی اعمالی که به استالین نسبت می‌دادند به فرض قبول از سوی تمام مردم روی زمین یه آن‌ها چنان مشروعیتی می‌دهد که آقای بهنود می‌دهند؟

قسمت دهم

اگر شاه حقوق مردم را رعایت می کرد کسی با او دشمنی نداشت

هر خطایی، ولو اشتباه فاحش، خیانت نیست

«مشروطیت» تنها دست آوردی است که ملت عظیم ایران در تاریخ زندگانی خود به آن رسید. از نخستین روزی که تاریخ ایران را شروع می کنیم تا پیدایش نهضت مشروطه خواهی هیچ کجا سخنی از ملت ایران نیست. همه جا شاهان و شاهنشاهان، امرا و وکلای رعایا هستند که تصمیم می گیرند و اجرا می کنند و ایرانیان را به صورت برده ای فرمانبردار به صف می کشند یا پیاده و یا سوار بر خر و قاطر و ارابه، گاه از طوس و ری و اکباتان و استخر و تیسفون به قسطنطنیه و روم و آتن می برند و دست از پا درازتر باز می گردند و گاه از گردنه خیبر و قتل هندوکش و دامنه هیمالیا عبور می دهند و سر از دهلی در می آورند و تاج و تخت فرمانروای غارتگر دیگری را به یغما می آورند. در این رفت و آمدها چه بر سر مردانی که قشون پادشاه را تشکیل می دادند و خانواده های آنها، می آمد و چه بر زن و مرد و پیر و جوان بی گناهی که در مسیر این لشگرکشی ها زراعتی و زاغه ای برای اقامت و مرغی یا گوسفندی برای معاش داشتند می گذشت، خدا عالم است.

آیا شنیده اید که کسی را یارای «نه» گفتن به خواسته این امرا و شاهان و شاهنشاهان تاجدار و بی تاج و حتا وکیل الرعایای مرحوم بوده است؟ تنها در جنبش مشروطیت است که نامی از ملت و مردم به میان می آید و تنها در آن مرحله از تاریخ است که اراده مردم و قانون اساسی ملت مطرح می شود... اولین دست آورد ملت... زیر پا نهادن این دست آورد ملی اگر از سوی نادرشاه یا آقامحمدخان قاجار، یک «کرد» بی سواد، و دیگری ترکمنی غدار، سر می زد جای شگفتی نبود... بی احترامی به ملت و مردم ایران حتا از ناحیه رضاشاه، اگرچه قابل بخشش نیست، چندان دور از انتظار به نظر نمی رسد اما از محمدرضا شاه تحصیل کرده در سویس و با امکان بهره گیری از علمای سیاست و اجتماع، و خواندن کتابها و روزنامهها، و تجربه گرفتن از راز پیشرفت ملت های فرانسه و انگلیس و آمریکا، و درک ماهیت امپریالیستی عناصر بانفوذ در حکومتها پذیرفتنی نیست که به تنها

دست آورد ملتی که خود را مظهر آن ملت می‌پنداشت یعنی مشروطیت و حقوق مردم تجاوز کند. او نمی‌بایست در هیچ برهه‌ای از دوره سلطنت خود با هیچ گروهی از افراد ملت که سخنی داشتند به زدو خورد بنشیند. همیشه به اندازه کافی فرصت داشت که مانند یک پادشاه مشروطه با مردم نزدیک شود و سوء تفاهمات بین مردم و دولت را با راهنمایی‌های بی‌طرفانه رفع کند. جبهه نگیرد. و هر گناه کار را خائن یا صاحب‌نظر را گناه کار نپندارد. تا بارها از مردم وطن خود جدا نشود و به دام اجنبی نیفتد. همین حزب توده که سوسیالیسم علمی را پایه تفکرات سیاسی و عقیدتی خود قرار داده بود از ابتدای تأسیس با دریافتهایی که از این علم داشت، و به رعایت شرایط زمان و مکان، در چهارچوب قانون اساسی و احترام به سنت‌ها و فرهنگ ملی پیش می‌رفت.

گویی همین دیروز بود که با حضور فرماندهان و افسران برجسته ارتش سرخ، مقیم در مشهد و با شرکت انبوهی از مردم مشهد که مقامات اداری و لشگری نیز در بین آن‌ها بودند یک نمایش هنری در باغ ملی مشهد به ابتکار توده‌ای‌ها و روشنفکران غیرتوده‌ای ولی هنر دوست ترتیب داده شده بود. در آغاز برنامه سرود شاهنشاهی را که البته هرگز در دل مردم ایران جا نگرفت، نواختند. همه به احترام برخاستند. به غیر از سه نفر. علی‌خاوری که اکنون دبیرکل حزب توده در خارج از ایرانست، علی‌اصغر هلالیان نویسنده پرکاری که ترجمه‌هایش با موفقیت به فروش می‌رفت و برای او نام و نشانی برجسته و برای حزب توده اعتباری ادبی همراه می‌آورد و یک نفر دیگر که گمانم سلماسی نام داشت. این هر سه از معتبرترین کادرهای سطح بالای کمیته ایالتی خراسان بودند. مدیر برنامه به آرامی تذکر داد که برخیزند، اما اعتنا نکردند و البته آب هم از آب تکان نخورد و برنامه برگزار شد. فردا صبح کمیته ایالتی خراسان با صدور یک اعلامیه رسمی این هر سه عضو بی‌جانشین خود را در آن زمان و مکان از حزب اخراج کرد و چنان از آن‌ها فاصله گرفت که خاوری و هلالیان به شوروی رفتند و سلماسی به آبادان پناه برد. حزب توده واقعاً به نماز و روزه و مذهب کسی کار نداشت. نمازخانه کلپ مرکزی حزب در تهران و نماز خواندن‌های مسلمانان عضو حزب، از جمله سلیمان میرزا، در آن جا از چشم نویسندگان تاریخ معاصر ایران پنهان مانده است. حزب توده هرگز قرار گرفتن ایران را در حلقه‌های جمهوری شوروی و یا جدا شدن آذربایجان را از ایران مطرح نکرد و چنین داعیه‌ای نداشت. این قیافه را برای حزب توده «آخوند مریض کن»‌هایی پرداختند که می‌خواستند مکتب‌خانه را تعطیل کنند و آن

قدر از رنگ زرد و چشم‌های گودافتاده و تن لرزان «آخوندمعلم» گفتند و تکرار کردند تا مکتب‌خانه از حال رفت.

بنیان‌گذار حزب توده در مشهد ما استاد محمد پروین گنابادی بود که در مراتب فضل و پاکی و سلامت عقاید و اعمالش کسی تردید نداشت و برای انتخاب او یا ولی‌الله شهاب فردوس به نمایندگی مجلس از هر کجای خراسان و در هر زمان به شرط عدم مداخله دولتی و صندوق‌سازی‌های انتخاباتی، نیاز به حضور یا عدم حضور ارتش سرخ نبود. که آقای بهنود به انتخاب آن‌ها طعنه می‌زنند. روس‌ها اگر زور مداخله در انتخابات مجلس ایران را داشتند و یا حضور ارتش آن‌ها در انتخاب شدن یا نشدن این و آن مؤثر بود تمام شهرهای مازندران و گیلان و آذربایجان زیر پای آن‌ها بود و اگر به انتخابات ایران تا حد دخالت‌های انگلستان اهمیت می‌دادند در معادله انتخابات نمایندگان طرفدار انگلیس و طرفدار شوروی به عدد هشت در برابر صد و چند قناعت نمی‌کردند. انتخابات دوره چهارده بدون تردید با دخالت‌های غیرقانونی دولت طرفدار سیاست انگلیس برگزار شد. باز گذاشتن راه انتخاب امثال پروین گنابادی، شهاب فردوس، ایرج اسکندری، تقی فداکار و دو سه نفر توده‌ای دیگر به داستان «در باز دیزی و حیای گریه» بیش‌تر مربوط می‌شد تا حضور ارتش سرخ.

طبقه حاکمه از این بازی‌ها یک بار هم در ترکیب دولت قوام‌السلطنه برای فریب مردم و منحرف ساختن اذهان عمومی از واقعیت‌ها بهره گرفت. اما در هر فرصتی که به توده‌ای‌ها برای رسیدن به حقی که داشتند می‌داد این‌ها شایستگی خویش را به ثبوت می‌رساندند و بر اعتبار و حیثیت حزب می‌افزودند.

استخوان‌بندی حزب توده در مشهد از همان روزهای آغاز با افراد خوشنام و شناخته شده و درس‌خوانده و زحمتکشی تشکیل شد که از آن‌ها نام: باقر عامل یار وفادار صادق هدایت، و برادر باقر، ناصر عاملی، شاعر باصفا و انسان پاک‌سرشت و آزادی‌خواه، فرزندان دکتر شیخ حسن خان عاملی، با آن حسن شهرت و روح خدمت‌گذاری و محبت به مردم که انعکاس آن را هنوز هم می‌توان به قلم اساتیدی بی‌مانند هم‌چون احمدمهدوی دامغانی در مجله «ایران نامه» (یا ایران شناسی) چاپ آمریکا دید. به علاوه ابوالفضل نیری رضوی برادر احتشام

رضوی (شخصیت دوم وقایع مسجد گوهرشاد- و پدر همسر نواب صفوی) با خط و ربط زیبا و دانش اجتماعی والا و موقعیت خانوادگی مطلوب زمان، به علاوه علی اصغر معینیان مرد وارسته و باسواد و صمیمی نسبت به عقاید سیاسی و اجتماعی خود با ذوق شعر گفتن‌های سیاسی که به درستی و صحت عمل در پست ریاست اوقاف خراسان خدمت می‌کرد، به یادمانده است. اطراف کمیته ایالتی حزب را در مشهد پزشکان مردم‌دوستی مانند دکتر حسین اسدی، دکتر حسن شهیدی، دکتر قوام نصیری گرفته بودند که تمام وقت خود را به مصرف عیادت و درمان کارگران و زحمتکشان بی‌بضاعت می‌رساندند، یا وکلای دادگستری از قبیل داود ربانی که جز برای دفاع رایگان از حقوق مظلومین فقیر و مستضعف به دادگستری نمی‌رفت و خود به مختصر عواید ملکش در گناباد قناعت می‌کرد. این استخوان‌بندی همیشه ستون اصلی حزب توده در خراسان بود تا کادرهای حزبی مانند عبدالحسین نوشین و حسین ملک (برادر خلیل ملکی) و عبدالله مجاب و علی شاهنده بر آنها افزوده شدند و کلاس‌های تعلیماتی رونق گرفت. سازمان جوانان را پرویز اتابکی راه می‌برد که بعدها در وزارت امور خارجه به مقامات بالا رسید و همیشه خانه‌اش مرکز اجتماعی اهل شعر و قلم از ردیف یزدان‌بخش قهرمان و حسن خدیو جم بود و انبوهی از قضات و فرهنگیان و کارگران بشردوست.

هر خداپرستی در هر دین و مذهب می‌تواند به تمام مقدسات عالم سوگند بخورد، و هر انسانی که نخواهد از مذهب مایه بگذارد می‌تواند شرف، اخلاق، حقیقت، انسانیت یا هر چیزی را که به آن باور دارد به وثیقه بسپارد که هیچ کدام از این‌ها، و به جرأت می‌گویم هیچ کدام از توده‌ای‌ها که من دیده‌ام و آن‌ها هم می‌شناخته‌اند، چه آن‌ها که در تشکیلات خراسان باقی ماندند و چه آن‌ها که مثل من در نیمه‌راه به نفس‌نفس افتادند و شوق و ذوق مبارزه خطرناک در راه پیروزی حق را فدای سر سلامت کردند «در سرشان فروش وطن نبود» و هر چه بود «جز تدبیری نجات‌دهنده»، نجات‌دهنده مملکتی عقب‌مانده و نیمه‌مستعمره و فرمانبردار خارجی و ملتی استثمارشده، چیزی نبود. نسلی که در حکومت بیست ساله رضاشاه اگر نگاهی به سوی جنبش کارگری جهان افکند بهانه‌ای شد تا طبقه حاکمه آن را خمیرمایه ادعای وطن‌پرستی قرار دهد و برگزیدگان آن‌ها را روانه زندان و بسیاری از آن‌ها را نابود و سر به نیست کند. آن چنان که هنوز هم تحریف‌کنندگان تاریخ معاصر مرده کرامت را از ترس آن‌ها به لرزه درمی‌آورند... و احساسات پاکی را که مستند به حق ملت در قانون اساسی

کشور فرصت جلوه‌ای یافته بود و می‌رفت که با تجربه و انسجام و تحلیل‌های علمی نقیصه‌ها را مرتفع سازد جریحه‌دار کردند. آن هم به نفع استحکام سلطنت محمدرضا شاه، و نه به خاطر دفاع از مرزها یا استقلال و تمامیت ارضی ایران. پادشاهی که هر وقت برای سلطنت خود احساس خطر می‌کرد به راحتی مملکت را در اختیار وقیح‌ترین عمال انگلیسی و آمریکایی می‌گذاشت و از قربانی کردن رشیدترین فرزندان وطن برای به دست آوردن دل زعمای ضد کمونیست بیگانه دریغ نداشت.

آن روزها که ایران زیر دست و پای سر ریدر بولارد، مستر ترات، کلنل جاکسون، وودهاوس، کریمت روزولت و گله‌داری‌ها و سیف‌پورها و سید ضیاءالدین‌ها و جاسوس‌های یک قلو و دو قلو افتاده بود، جاسوس‌های رسمی و حقوق‌بگیر انگلیس و آمریکا حتا پیش از برملا شدن اختلافات عمیق شاه و مصدق در ایران فعال و هر یک فرمانبردار و امربر صدها باقراوف بودند. هنوز کار آن قدر بالا نگرفته بود که حتا اعلی‌حضرت از مصدق ترسیده باشد. اما نقش این جاسوس‌ها و آژانس‌ها اخلاص در کار دولت مصدق و کوشش آن‌ها برای شکست برنامه ملی شدن صنعت نفت به نفع انگلیس و آمریکا بود. نه آن روز و نه بعد از آن کسی از این‌ها نپرسید که تو از چه وقت و کجا به تیم روزولت پیوستی و قرارداد جاسوسی بستی؟ برعکس سابقه درازمدت جاسوسی آن‌ها نیز به نفع سلطنت شاه و به ضرر استقلال ایران تأیید شد.

برخورد شاه و ارتش و مجلس او و طبقه حاکمه مورد احترامش با احساسات شریف ما و همه ملیون حق طلب به شدت خصمانه و غیرقانونی و دور از شأن انسانیت بود. در مشهد، دارو و دسته حسن اردکانی، غلامحسین پشمی، غلام ملک‌زاده، حاجی غلامرضا گلکار و بعضی از سردمداران متظاهر به فعالیت‌های مذهبی حتا پیش از قضیه نفت شمال و آذربایجان، و فقط هم‌زمان با پیدایش حزب توده، در خراسان به جان توده‌ای‌ها و کارگران متمایل به حزب افتاده بودند. و برخوردار از رهبری حسن کفائی که بیت آیت‌الله حاجی میرزا احمد خراسانی را در تصرف گرفته و حمایت‌های دولتی را نیز همراه داشت ساده‌ترین تجمع توده‌ای‌ها را در برابر چشم سربازان و افسران ارتش سرخ به خاک و خون می‌کشیدند و این نیروی نظامی لب از لب نمی‌جنبانند. که موجودیت خود را در گرو هم‌پیمانی با نگه دارندگان این شیشه‌ها در کنار سنگ می‌دید. و برخلاف بازی‌های قلمی آقای

بهنود هیچ کس از آنها نمی ترسید و هیچ کس از دیدن یک توده‌ای، که هر چه بیش تر در برابر ارتجاع حاکم می‌ایستاد بیش تر از آن کتک می‌خورد، نمی‌لرزید. و توده‌ای‌ها نیز به حق دغدغه از دست رفتن استقلال وطن را نداشتند زیرا چنین خصلتی را در وجود شوروی‌ها باور نداشتند. و آنها را که برای حفظ جان و خاک و مردم و دست‌آوردهای خود زیر پای فاشیسم و دودوزه بازی کردن امپریالیست غالب، دست‌وپا می‌زدند جز نیازمند به دوستی ملت‌ها و یاری دهنده به پژوهش‌گران حقیقت در گفتارها و عملکردهای خود نمی‌شناختند. و این دوستی را که با تجربه‌های فراوان و «گذشت از امتیازات و انحصارات روسیه تزاری موکد شده بود» مغتنم می‌شمردند و مانند مردم همه جهان «پیروزی پرولتاریا» را بر سرمایه‌داری استعمارگر یک واقعیت شایسته احترام و با ظرفیتی قابل الهام گرفتن، می‌پنداشتند. طبقه حاکم در ایران و در رأس آنها محمدرضا شاه جوان، که با نقش انگلیس‌ها در روی کار آوردن پدرش آشنا شده و بقاء خود را بر تخت سلطنت ایران نیز از حمایت آنها می‌دید، در اجرای سیاست‌های بریتانیای کبیر، و استاد اعظم وینستون چرچیل، که در حساس‌ترین دقایق همکاری با شوروی‌ها از زمینه‌سازی و نقشه‌کشی برای نابودی این متحد آن روز و خطر بالقوه برای سرمایه‌داری جهان در آینده غافل نمی‌ماند، از همان نخستین روزهای تأسیس حزب توده به دشمنی و کینه‌توزی با همه توده‌ای‌ها، و تا حد براندازی آنها، و بدون شناسایی حق فعالیت سیاسی و اجتماعی برای حزب توده، مگر به شرط تسلیم به سلطنت مطلقه محمدرضا شاه، و نه به حکومت قانون و در چهارچوب قانون اساسی ایران، برخاست و می‌کوشید که آن جریان مثبت سیاسی و علمی و ادبی را چنان لکه‌دار کند که در جامعه ایران محلی نداشته باشد. و آنهایی که با تسلط بر ملک و ملت و دولت نقش مار را بر کاغذ کشیده و آموزگاران مارنویس را برای حاکمیت بلامنازع خود خطرناک می‌دیدند، باز به همان راه بروند.

بشر جایزالخطاست. هیچ انسانی چه از بک و تاجیک و ترکمنی و افغان و ایرانی، و چه روسی و انگلیسی و آلمانی و آمریکایی یا لهستانی مصون از اشتباه نیست. برخورد با اشتباه انسان‌ها و جریان‌ها اگر از موضع وارستگی و دلسوزی باشد سازنده خواهد نمود. اگر توأم با عوام‌فریبی و بزرگ‌نمایی ضعف‌ها و از روی کینه‌توزی باشد به ویرانگی می‌انجامد. رفتار شاه و طبقه حاکمه طرفدار او با حزب توده و توده‌ای‌ها سازنده نبود. ترس از فهمیدن آنها عنصر غالب بر ذهن شاه و ارتجاع سیاسی بود که با اندکی حسن‌نیت می‌توانستند

سال‌های بیش‌تری را در کنار هم باقی بمانند و با عملکردهای خویش در برابر مردم قضاوت آن‌ها را ببینند. هر خطایی را خیانت انگاشتن و با سوءنیت و تبعیض آن را در میان گذاشتن و با تلقین مکرر اذهان ساده را از آن غلط‌ها انباشتن، همیشه نتیجه موردنظر را به بار نمی‌آورد. و اگر در کوتاه‌مدت به او توانی ببخشد در درازمدت از پایش خواهد انداخت. «غافل‌ی که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه قدرت سلطان را آباد سازد از گفته حکیمان بی‌خبر است که ذره ذره جمع گردد وانگهی دریا شود... و روزگار همان خلق را بسیج نماید.» هر اتهامی، ارتکاب خطا نیست.

هر خطایی خیانت نیست. کیفر باید به اندازه باشد و گر نه ظلم از قبل حاکم خواهد بود. فرضاً اگر امروز یک مأمور پلیس یا «ام. ای. ۶» انگلیس از روی تعصب یا به خاطر جایزه سلمان رشدی را به قتل برساند عمل وی را کسی خیانت ویرانگر و بر باد دهنده استقلال انگلیس نمی‌شمارد. و بر آن جز جرم ارتکاب به قتل نامی نمی‌گذارد. و پایه‌های استوار قانون انگلستان را به خاطر دل‌مشغولی چند هوس‌باز متزلزل نمی‌سازد.

کانالیزه کردن شعور عام ارزش نیست. ضدتاریخ است حقیقت‌نمایی به جای حقیقت‌گویی و آرایش نادرست چهره‌های مثبت یا منفی جامعه با «ذهن علمی و قانونمند» که آقای بهنود خود را دارای چنان صفتی جلوه داده و کیانوری را به همان گناه که چنین ذهنی ندارد محکوم کرده اند رابطه ندارد. ایجاد خوشنامی برای عناصری که هرگز از خدمت به بیگانه غافل نبوده اند برای لکه‌دار ساختن هر دگراندیش چپ‌گرا، بی‌دقتی در تاریخ‌نویسی است. به نعل و به میخ زدن چنان اعتباری نخواهد داشت که در تمام شرایط قابل اعتنا باشد. و اینجاست که تفاوت ارزش نوشته آقای بهنود و کتاب مصاحبه کیانوری با تاریخ به چشم می‌آید. کیانوری رک و راست سخن می‌گوید یکی به نعل و یکی به میخ نمی‌زند، نمی‌کوشد که اذهان عامه را مغشوش کند تا تمیز حقیقت از جعل حقایق برای آن‌ها غیرممکن شود. ترکیبی را از اجزاء و پدیده‌هایی که حضورشان را در کنار هم برای قضاوت ضرورت ندارد نمی‌سازد که خواننده حتا از درک مقصود نویسنده عاجز بماند. بر واقعیت‌های تاریخ سرپوش نمی‌گذارد: حتا برای تبرئه خود یا حزب توده. از اعتراف به اشتباهات حزب توده و خودش پروایی ندارد. کتاب «گفتگو با تاریخ» به اندازه مقدور مستند و بیش از حد باور، بارور است. اسناد را لابه‌لای

صفحات و در زیرنویس‌ها می‌توان یافت و باروری را در جواب‌ها و طرح مسایل از جانب او به هنگام جواب گفتن می‌توان فهمید. به شرط آن که بخواهیم ببینیم و بفهمیم.

قسمت یازدهم

کادرها معتقد به حمایت از مواضع ضدامپریالیستی دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی

بودند

تمام دنیای کمونیسم، حتا چین، در آن ایام به رهبری شوروی عمل می‌کردند

کیانوری چه در کتاب خاطرات خود و چه در «گفتگو با تاریخ» بارها از اشتباهات خودش و حزب توده سخن گفته است، که روح کلام او چنین است:

«موضع‌گیری نادرست حزب در باره درخواست شوروی هنگام مطرح بودن نفت شمال، هنگام مطرح بودن ملی شدن نفت ایران و هنگام مطرح بودن قضیه آذربایجان اشتباه بود و به همین دلیل لطمه شدیدی به حزب زد. اگر حزب آن تبلیغات چندش‌آور و زننده را که لکه سیاهی به کارنامه حزب گذاشته است در پیش نمی‌گرفت بدون تردید دامنه نفوذش چند برابر می‌شد.»

«این ارزیابی نادرست که گویا در کشوری عقب‌افتاده و وابسته، مانند ایران، به غیر از کارگران و دهقانان و پیشه‌وران و روشنفکران مترقی و انقلابی، هیچ قشر و نیروی دیگری نمی‌تواند در مبارزات ملی و ضدامپریالیستی و دمکراتیک شرکت کند دور از مارکسیسم و لنینسم بود و سبب شد که حزب به دشمنی با مصدق و عناصر شایسته‌ای مانند دکتر شایگان و آیت‌الله کاشانی برخیزد و این جریان را مدت‌ها به زشتی ادامه بدهد. رهبری حزب به علت غرور و عدم آشنایی با اصول مارکسیسم-لنینسم و شناختن واقعیت‌های ایران، هم به جنبش ملی و هم به حیثیت حزب توده زبان‌های جبران‌ناپذیر زد.»

«کادرهای باسواد حزب علاقمند به حمایت از مواضع‌گیری‌های ضدامپریالیستی مصدق و کاشانی بودند اما اکثریت رهبری به نظرات آن‌ها توجه نمی‌کرد. حتا به نظرات حزب کمونیست شوروی و مطبوعات و رادیوی مسکو که مدافعان آن‌ها از مصدق جمال امامی را هم عصبانی کرده بود، ارجح نمی‌نهاد.»

«خود من و بسیاری دیگر از افراد رهبری حزب درس‌های اصلی مارکسیسم-لنینیسم را عمیقاً درک نکرده بودیم... شناخت ما از ساختار پیچیده اجتماعی کشورمان و نقش طبقات و قشرهای گوناگون آن خصوصاً نقش عمیق اعتقادات مذهبی در مبارزات سیاسی ناقص بود.»

«از این دست اشتباهات را در مقیاس‌های بسیار بزرگ‌تر و حتا در جنبش‌های کمونیستی دیده ایم... مائو با سه اشتباه بزرگ تاریخی: جهش بزرگ، کمون‌ها و انقلاب فرهنگی، بیست سال تکامل چین را عقب انداخت. وقتی شوروی‌ها اشتباه می‌کنند چطور ممکن است حزب توده با تجربه اندک در دو سالگی یا چند سالگی حیات سیاسی خود اشتباه نکند... اگر چه حتا در روزهایی که این اشتباهات از حزب توده سر می‌زد رشد حزب متوقف نبود و باز هم بر نفوذش افزوده می‌شد...»

«ما براساس معلوماتی که داریم می‌نویسیم. دوران مشروطیت و پهلوی، خالی از ابهام نیست. نوشته‌های ما هم می‌تواند معیوب باشد. ممکن است معلومات بعدی معلومات فعلی را نفی کند. پس باید نوشته‌ها را به طور نسبی و واقع‌گرایانه ارزیابی کرد...»

«یکی از نواقص جدی سیاست و عملکرد حزب منطبق بودن سیاستش با سیاست شوروی بود. اما ما تنها نبودیم. تمام دنیای کمونیسم چنین بود. حتا چین تا دیرباز به رهبری شوروی عمل می‌کرد...»

«رهبری حزب بسیار جوان بود... ما بچه بودیم. بزرگ‌ترها، ایرج اسکندری و اردشیر و رادمش و کامبخش در مارکسیسم مطالعه داشتند. اما در سیاست بی‌تجربه بودند...»

«حزب جوان و بی‌تجربه توده از اولین روز موجودیتش با غول بی‌شاخ و دم سیاست انگلستان و پایگاه عظیم صنعتی و اقتصادی شرکت نفت جنوب، و در حقیقت حاکمیت بر ایران، و نوکران حلقه به گوشه‌ای از گردانندگان ارتش و بزرگ‌مالکان و سرمایه‌داران و در رأس آنها محمدرضا شاه در پشت پرده حکمرانی خویش، دست به گریبان بود... و بعداً با عامل سوم یعنی آمریکا که چهره بزرگ کرده‌ای داشت. تا حدی که بخشی از نیروهای ملی به آن مملکت دل بسته بودند و تا آخر عمر هم نتوانستند واقعیت این امپریالیسم جهانخوا را بشناسند... و طبیعی است که در چنین جو سیاسی دشوار و پُرپیچ و خم و نیرومندی اشتباه نکردن یک حزب جوان ممکن نبود...»

بدین ترتیب می‌بینیم که کیانوری هیچ‌یک از ایراداتی را که آقای بهنود از اینجا و آنجا گرفته و در کنار هم گذاشته تا با ترکیب موزاییکی آن‌ها مرده کرامت را از خاک بیرون بکشد و آنگه با خواندن «گفتگو با تاریخ» بلرزاند، باقی نگذاشته است. هم مستند و هم مستدل در جواب مصاحبه‌کننده توانا از اشتباهات و چگونگی آن و اجتناب‌ناپذیری‌اش در آن شرایط زمانی و مکانی و عناصر اثرگذار بر عملکرد حزب توده سخن گفته است. آن هم به صراحتی که در شأن نوشته‌ای علمی و قانونمند است نه آش شله‌قلمکاری که همه چیز را در آن ریخته باشند، به غیر از حقیقت. یا لاقط واقعیت... کیانوری هر جا به حوادث تاریخی اشاره می‌کند خطای دیگران را از واقعیت آن بزرگ‌تر جلوه نمی‌دهد. بلکه می‌گوید و ثابت می‌کند که رسانه‌های گروهی جانبدار واقعیت‌ها را می‌پوشانند، خطاهای سروران سیاسی خود را کوچک می‌شمارند یا نادیده می‌گیرند. تا زمینه برای کوبیدن حزب توده و طرفداران سوسیالیسم در ایران آماده‌تر شود... و بیگانه را فقط شوروی می‌دانند تا چپ‌گرایان عقیدتی را که پروایی از اعتراف به همبستگی با کل نهضت سوسیالیستی جهان ندارند بیگانه‌پرست جلوه بدهند... کیانوری سوسیالیست برخلاف بسیاری از ناسونالیست‌های کاذب که با توده‌های مردم صادق نیستند اصول عقاید خودش را حتا در زندان جمهوری اسلامی پنهان نمی‌کند... روح کلام کیانوری چنین است که پادشاهی با اعمالی از آن ردیف، که من نمونه‌اش را پیش از این آورده‌ام، حق ندارد مرتضی کیوان، ابوالفضل فرهی، فریدون ابراهیمی یا محقق‌زاده را به اتهامی که خود او بارها مرتکب عمل مشابه آن اتهام بوده است، اعدام کند.

این قوام‌السلطنه‌ای که آقای بهنود همه جا سنگش را به سینه می‌زنند بر فرض که در وقایع آذربایجان خدمتی به ایران کرده باشد، سوابق دیگری هم دارد که این جناب اشرف را، نه به فرمان شاه، بلکه به فرمان افکار عمومی ملت ایران «مسلوب‌اللقب» می‌کند...: «تا بدانید چگونه امنایی دارید- چه وطن‌خواه رییس‌الوزرای دارید...» آنچه این جناب بر سر کلنل محمدتقی خان پسیان آورد فراموش نکنید. کلنل تنها سالاریست که در بین سربازان و سرداران نظامی ایران از فرط وطن‌خواهی و پاکی و صداقت و درستی و مدیریت به صورت نوعی اسطوره ملی درآمده است... دیوان ایرج میرزا را ورق بزنید و «مریخ ترکیب» سروده آن شاعر آزاده را که به

مناسبت نخست‌وزیری قوام‌السلطنه بدرفتار سروده است بخوانید تا او را، که فقط در نقش کشتار مردم و طرفداران ملت، بازیگری تماشایی می‌شود، بشناسید. همین جا با هم بعضی از چند بند آن را می‌خوانیم:

«سی‌وشش اسب گرانمایه ز من کلنل زد

سی‌وشش داغ برافروخته ام بر دل زد

پاک بر روزنه دخل خراسان گل زد

بر جراحات من از بی‌نمکی فلفل زد

با چنین حادثه گر من نستیزم چه کنم

خون سرتاسر این ملک نریزم چه کنم؟

من به هر حيله بود مقصد خود صاف کنم

به خوانین خراسان دو تلگراف کنم

دست‌خطی دوسه بر قاین و بر خواف کنم...»

اما چه دستی پشت سر این رجل سیاسی است که از مردی بدنام و نادرست بارها برای سرکوب ملت نخست‌وزیر می‌سازد و هر بار او را از گوشه انزوایی که نفرت مردم و خصوصاً قشر روشنفکر و آزادی‌خواه و وطن‌دوست به آن سوراخ‌ها می‌راندش بیرون می‌کشد و به تخت صدرات می‌نشانند تا مردم ایران را قلع‌و‌قمع کند، در گمان نمی‌گنجد.

«که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد

هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد

دور ظلمت بدل از دور ضیاء خواهد شد

دزد کت‌بسته رییس‌الوزرا خواهد شد!...»

به غیر از پدربزرگ مادر من، که دوست و همدم گاه‌گاه او در خراسان بود. و با آشنایی به رمل و اصطراب و پیش‌بینی‌هایی که گاهی خودبه‌خود درست درمی‌آمد: هیچ‌کس! این قضیه شیرین را که من از پدر و مادرم به یاد دارم و در کتاب خاطراتم نیز نوشته‌ام، به عنوان چاشنی کلام بشنوید:

«... پدربزرگ مادر من نیز ملاً و معمم بود اما ملاًیی از نوعی دیگر، به اصطلاح امروز روشنفکر بود... در کتابخانه شخصی او دفترهای تمرین و تکالیف آموزش زبان فرانسه به خط او باقی مانده بود. اهل قلم و کتاب و ذوف فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی... و در عین حال آشنا با قواعد معمول رمل و اصطراب که در آن روزها مطرح بود. با قوام‌السلطنه والی خراسان روابط دوستانه‌ای به هم زده و یک روز برای او در رمل و اصطراب دیده بود که تا چند روز دیگر به مقامات عالی‌تر نایل خواهد شد... اما تقریباً بلافاصله پس از این فال‌گیری، حسب‌الامر سید ضیاءالدین طباطبائی که به کمک سردار سپه کودتا کرده و به ریاست وزراء منصوب شده بود، کلنل محمدتقی خان پسیان فرمانده پرشور و درستکار و احساساتی ژاندارمری خراسان، که ذاتاً از رجال نادرست صاحب مقام نفرت داشت، قوام‌السلطنه والی مقتدر و متعدی و متکبر را دستگیر و تحت‌الحفظ راهی تهران می‌کند. توقیف قوام‌السلطنه والی به دست کلنل و اعزام غیرمحرمانه او به مرکز باعث شد که مخالفین پدربزرگ مادر من فرصت مناسبی برای هو کردن او پیدا کنند. و او ناگزیر نیش سخن‌هایی را که همه جا در رابطه با این پیش‌گویی بر زبان‌ها جاری بود، تحمل می‌کرد... اما در تاریخ معاصر ایران دیدیم که از قضای اتفاق پیش‌گویی مآهای روشنفکر و فال‌گیر ما، حاجی میرزا داود بهاء‌التولیه وزیر وظایف آستان قدس، درست از کار درآمد. و قوام‌السلطنه همین که به تهران رسید به ریاست وزرا منصوب گردید و غائله کلنل محمدتقی خان پسیان را به دنبال آورد. و آنگاه دو مزرعه باد آورده‌ای که در خطر افتاده بودند (سلامی و سده خواف) با سی‌وشش اسب مصادر شده‌ش را بازگرفت:

«ول مگو، گوش به گفتار تو نادان ندهم

من سلامی و سده را از کف آسان ندهم

اسب و اسباب به ژاندارم خراسان ندهم

من به ژاندارم اگر جان ندهم نان ندهم

زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود

می‌زنم تا همه جا، گر همه جا خبط شود»

بگذریم. و به بهانه بهانه‌گیری‌های آقای بهنود... از این موجود ضدملی یک قهرمان بسازیم.

آقای بهنود در آخرین ستون مقاله خود سخن را به این جا می‌رساند که: «خائن شناختن خلیل ملکی... دردی از شما و هم‌فکرانتان را دوا نمی‌کند» و این مؤخره بهانه دیگری است منضم به مقدمه آخرین ستون از بخش اول نوشته به این خلاصه: «... دکتر کیانوری به انتقام سال‌های از دست‌رفته عمر کاری می‌کند که از سال ۱۳۲۱ بدان مشغول است! یعنی اتهام زدن به مخالفان خود و توجیه خود و دوستان اندک‌ش... در این راه از اسناد سیا، انتشارات دانشگاه‌های آمریکایی و گفته‌های رهبران جمهوری اسلامی بهره می‌گیرد تا مخالفان را بدنام و نوکر اجنبی بخواند و محقق بی‌طرف (همایون کاتوزیان) را به طعنه‌هایی مانند به «دستور روساء» متهم می‌کند. بی‌سر سوزنی تغییر در موضع و روش‌های قبلی.»! جواب:

نخست این که اگر کیانوری سرسوزنی در موضع خود تغییر نداده و مواضع و روش‌هاش را اصلاح نکرده است این همان کیانوری است که به نوشته حضرت بهنود در شماره‌های ۸۰ و ۸۱ مجله «آدینه» خود آن حضرت شهادت داده اند که «خاطرات او پاسخ به تاریخ واقعی است... کتاب او تصحیح اشتباهات خود و نشانگر آگاهی اوست...» پس تغییر در اصلاح موضع قبلی یعنی بازگشت به فساد. و من بی‌نوا نمی‌فهمم که این نویسنده مینیاتوریست که در مجله «آدینه» به تغییر مواضع کیانوری و تصحیح اشتباهاتش از سوی خود او شهادت داده اند امروز از جان این پیرمرد جز خفه کردن آخرین نفس‌هایش و اجرای نقش شلیک‌کنندگان تیرهای خلاص چه می‌خواهند؟ او که گناهِش باقی بودن بر سر مواضع قبلی است، یعنی بر سر مواضعی که به شهادت آقای بهنود اصلاح شده و به تاریخ واقعی پاسخ داده است، اکنون چه باید بگوید که آقای بهنود از روی لطف و مرحمت کتابش را نبندند. و فرصتی را برای دلجویی از مخالفین کیانوری که برخلاف دوستان اندک‌ش از ستاره‌های آسمان فراوان‌تر هستند، به دست نگیرند! آیا باید به دوران پیش از اصلاح شدن باز گردد؟

دو دیگر، این که اگر کیانوری سال‌های از دست‌رفته عمر را صرف همان کاری کرده است که اکنون می‌کند پس چه چیزی را از دست داده است که انتقامش را بگیرد. انتقام یک عمر گرسنگی را با پرخوری و یک عمر فحش ندادن را با فحش دادن و یک عمر هر کار دیگری را کردن با ضد آن می‌گیرند... و کسی که عمری را صرف فحش دادن کرده و می‌کند در حال انتقام گرفتن نیست. لطفا لغت درستش را پیدا کنید و به ما هم بیاموزید.

سه دیگر، چنین نیست که به گفته آقای بهنود، کیانوری همه مخالفین خود و رجال سیاسی طرفدار شاه یا مخالف حزب توده را بدنام می‌کند و نوکر اجنبی می‌خوانند. آقای بهنود که کتاب «از سیدضیاء تا بختیار» را نوشته اند قطعاً به یاد دارند که با روی کار آمدن فروغی در شهریور ۲۰، و اقداماتی که در جهت رسمیت دادن به مجلس رضاشاه ساخته و بقاء سلطنت در خاندان رضاشاه و تسلیم استقلال ایران، انگلیس و آمریکا با عذر «می‌آیند و می‌روند و به کسی کاری ندارند» کرد، جای مطلوبی در دل‌های پرشور و سرهای پر از احساس جوانان و روشنفکران و هم نسل‌های کیانوری نداشت... هم‌چنین باید به یاد داشته باشند که ابراهیم حکیمی در ایام نخست‌وزیریش که یکی دو بار هم تکرار شد، یکی از سرسخت‌ترین مخالفین حزب توده و مشکل‌آفرین‌ترها برای آن حزب و اعضاء فعالش بود... حال ببینید که کیانوری در باره این دو شخصیت سیاسی ایران با آن روابط تیره چگونه قضاوت می‌کند: «شاه با آمریکایی‌ها و یا انگلیسی‌ها کسانی که گوش به حرف کن آن‌ها باشد زیاد داشتند. اما همه آن‌ها از یک قماش نبودند. مثلاً شما نگاه کنید هم حکیمی و هم منصور، گوش به فرمان بودند اما حکیمی آدم درستکار و پاکی بود در حالی که منصور، تنها به فکر دزدی و گرفتن رشوه بود. فروغی هم مثل حکیمی آدم تمیزی بود. این دو ماسون بودند... اما دزد نبودند... امان از شریف امامی...»

آقای بهنود که خاطرات ابتهاج را خوانده اند و آنجا از آنچه بین او و کارگران و کارمندان توده‌ای بانک ملی و سردسته آن‌ها «کتر اپریم»، گذشته است باخبر شده اند، و میزان خصومت عمیق و شدید ابوالحسن ابتهاج را نسبت به حزب توده سنجیده اند، حتماً با شیاع در حد تواتری که این رجل اقتصادی را عامل بدون چون و

چرای انگلیس در ایران می‌شمرد، و شاید هنوز هم این شائبه در ذهن باقی‌ماندگان آن نسل ثبت باشد، آشنا هستند. اگر کیانوری در قضاوت به بی‌انصافی جناب بهنود بود هرگز چنین شهادت نمی‌داد که «ابوالحسن ابتهاج یک تکنونکرات بسیار خودسر و متکبر بود. در خاطراتش آنقدر "من" "من" گفته که انگار همه سیاست‌های مالی این مملکت را او طراحی کرده است. اما برخی از اظهاراتش درست است. یعنی بانک ملی را او سازمان داده و در آن نظمی برقرار کرده و عده‌ای دانشجو را هم برای تحصیل امور بانکداری به انگلستان فرستاد... درباره وابستگی‌اش به انگلیس هم زیاد گفته می‌شود. ولی من تاکنون به سندی برخورد کرده‌ام.»

و باز در مورد خان‌بابا تهرانی چنین صادقانه سخن می‌گوید: «... من در مهاجرت با او آشنا شدم. فردی شلوغ بود. خاطراتی نوشته که صرف‌نظر از کمبودها و تلاش‌هایی که صورت داده تا در همه جا بدون نقص و محقق جلوه کند از بسیار دیگر خاطراتی که نوشته شده واقع‌گرایانه‌تر است. تهرانی انتقاداتی هم به من وارد کرده است که منصفانه و درست است...»

و باز در باره مصطفی الموتی که غالباً در برابر توده‌ای‌ها، و سرانجام با حکومت دکتر مصدق مبارزه سیاسی و مطبوعاتی می‌کرد و در کودتای ۲۸ مرداد نیز نقش مؤثری داشت، با برداشت اشتباه از مغالطه‌کاری‌های گچی‌کننده کریمیت روزولت در کتاب «ضد کودتا» بدون آن‌که عنصر سوءنیت یا قصد دروغ در کلامش باشد استنباط نادرست خود را چنین بیان می‌کند: «به این ترتیب تکلیف مصطفی الموتی مشخص می‌شود که با روزولت هم مربوط بوده است و این کارها را می‌کرده. چندین دوره و کیل مجلس و از اعضای فعال حزب رستاخیز بوده...» خطای کیانوری آنجاست که، به علت عدم دسترسی به منابع روشن‌تر و شاید فراموشی ناشی از گذشت زمان، مصطفی الموتی را که در نشر فرمان‌های عزل و نصب مصدق و زاهدی نقش مهمی داشته در متن واقعه رفتن «بیل» و همراه آوردن دو خبرنگار آمریکایی به خانه «دیگ» و به قول خودش «این کارها» می‌بیند. و به اشتباه کارهای شخص دیگری را با نام «مصطفی» که احتمالاً اردشیر زاهدی باشد به حساب الموتی گذاشته است. نه دشنامی و نه الفاظی از قبیل: نوکر اجنبی. و نه قصد دروغ‌گویی... و می‌دانیم که عنصر اصلی در مجرمیت «قصد» است نه استنباط غلط... اینجا وظیفه مصاحبه‌گر بوده که کیانوری را به برداشت و اشتباه او از مغالطه‌کاری‌های روزولت... جلب نماید.

قسمت دوازدهم

پرخاش‌های کیانوری از چنان داغی است که بر دل دارد

کیانوری حق دارد، اگر به خلیل ملکی پرخاش می‌کند

استناد به کتاب روزولت که در جناح دوستان اعلیٰ حضرت و دشمنان دکتر مصدق و حزب توده با وقاحت تا قصر شاه رفته خطای کیانوری نیست. چون شاهد آوردن از منابع توده‌ای یا طرفدار مصدق در دادگاه عدل آقای بهنود پیشاپیش محکوم به رد بود.

برمی‌گردیم و گل نسرین می‌چینیم... و از خلیل ملکی می‌گوییم که جناب بهنود در نوشته خود به ادعای موهوم «خائن شناختن ملکی از سوی کیانوری در کتاب "گفتگو با تاریخ"» کتاب را بسته و در عالم خیال با او، (کیانوری)، به سخن افتاده‌اند... من بعد از ملاحظه این ادعا یک بار دیگر کتاب «گفتگو با تاریخ» را با دقت بیش‌تر خواندم و به راستی هیچ کلمه‌ای را ناخوانده نگذاشتم. به آن صدوهفتادونه صفحه‌ای که به حکایت فهرست اعلام نام خلیل ملکی در کتاب دیده شده، قناعت نکردم. فرض را بر آن قرار دادم که در همه صفحات از او سخن گفته شده باشد. پس با «همان ماژیک» که خوانندگان نوشته‌های من آن را می‌شناسند، سراغ خلیل ملکی را در همه صفحات آن کتاب گرفتم. آنچه به او مربوط می‌شد با رنگ ماژیکم برجسته کردم و پس از پایان این زحمت لذت‌بخش برجستگی‌های ماژیکی را از نو خواندم. و نه تنها در هیچ کجای کتاب ندیدم که کیانوری از خلیل ملکی به عنوان خائن یاد کند، بلکه تجلیل‌های کیانوری از خلیل ملکی مرا به شگفتی انداخت. که این آقای بهنود چه بی‌پروا نویسنده‌ایست که سخن از غیرعلمی و غیرقانونمندی کتاب کیانوری می‌گوید و خود روز روشن با تحریف واقعیت‌ها به هدف می‌زند... خدایا تو شبرو به آتش نسوز!...

از کیانوری در باره ملکی بشنوید: «... خلیل ملکی سابقه سیاسی و چهره مبارزی داشت... به حزب توده هم که آمد به قول آل‌احمد نظریه‌پرداز حزب بود و معلم همه ما... ص ۶۷»، «ملکی مانند خامه‌ای و کشاورز نبود. در

خاطراتش نسبت به مجموعه حزب خیلی چیزها گفته است. نسبت به کیانوری "من" هم گفته که: او به طرف سازشکاران رفت ولی این جور دروغ نساخته و از این شیوه‌های ناجوانمردانه (خامه‌ای و کشاورز) که شخصیت خود این افراد را نشان می‌دهد که چقدر فرومایه هستند.» بهره نگرفته است. «کسانی که در درون حزب با یکدیگر نقطه نظرها و مسایل گوناگون، و اختلاف کاری، دارند از آن‌ها که معمولاً با استدلال می‌کوشند تا دیدگاه‌های خود را مطرح کرده و نادرستی نظریات گروه دیگر را ثابت کنند و آن‌ها که از شیوه‌های ناجوانمردانه تهمت‌زنی بهره می‌گیرند، یکسان نیستند... خلیل ملکی در یک سمت این طیف، و کسانی مانند کشاورز و آذرنور و جهان‌شاهلو در سمت دیگر این طیف قرار دارند. ص ۱۵۱»، «ملکی به هیچ‌وجه عامل سیاست آمریکا نشده است. او با آمریکایی‌ها ارتباط داشته، خوش‌وبش هم کرده اما وابسته نبوده است. ص ۳۰۱... ملکی در مأموریت از سوی حزب توده به آذربایجان «قصد کنار گذاشتن همان‌هایی را داشت که آهسته آهسته در صدد تشکیل فرقه بودند. به همین علت هم شوروی‌ها تبعیدش کردند.» «ملکی به این اعتقاد رسیده بود که می‌شود با آمریکایی‌ها کنار آمد و معتقد بود که آمریکا حاضر شده است که از سیاست ملی طرفداری کند» و «جبهه ملی بیاید حکومت را مجدداً به دست بگیرد... ص ۲۹۶»، «این دیگر ساده‌لوحی است. آن هم در زمانی که دکتر مصدق هنوز زنده است و در زندان احمدآباد به سر می‌برد...» «ملکی در مأموریت آذربایجان دستور می‌دهد عکس‌های استالین را از دیوارها بردارند. و فقط یکی در کنار عکس دکتر ارانی باقی بگذارند... این کارهای ملکی در جهت درست و دادن چهره ملی به حزب در آذربایجان بود... ص ۴۹۱»، «قاسمی و من شاگردان ملکی بودیم ما به خط ملکی عمل می‌کردیم. چه در جلسات بحث و انتقاد و چه در نگارش مقاله‌ها... ص ۴۹۱»...

بدیهی است که اگر در هیچ کجای کتاب «گفتگو با تاریخ» به خلیل ملکی اطلاق کلمه خائن نشده است چنین معنی نمی‌دهد که از کج‌روی‌های او نقدی نشده باشد. خلیل ملکی به راستی با انشعاب از حزب توده و پیوستن به بقائی و سازمان‌دهی چند پایگاه ضدتوده‌ای، و هم‌دوشی با اعوان و انصار آن ماجراجوی جاه‌طلب ضد مردم، از پشت به حزب توده خنجر زد. این قدرت پایگاه مردمی و نفوذ حزب توده در قشری عظیم از فعالین سیاسی روشنفکر و کارگر و دهقان جامعه بود که توانست در شرایط وحشت‌برانگیز پیروزی شاه بر آذربایجان

سنگینی بار انشعاب خلیل ملکی و همراهانش را تحمل کند. و این ضربه‌های روزافزون را اندکی بعد در واقعه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و غیرقانونی شدن حزب و بازداشت و متواری شدن رهبران و کادرها پشت سر بگذارد. و از پا نیفتد و به مبارزه علیه استثمار و استعمار ایران ادامه بدهد. خلیل ملکی به احتمال بسیار زیاد به اغوای برادرش حسین ملک که خود را برتر از ملکی و استالین و لنین و مارکس هم می‌پنداشت، تن به این انشعاب داد. من خود در مشهد هنگامی که حسین ملک و نوشین مأمور سازماندهی تشکیلات خراسان بودند شاهد تبلیغات انشعاب‌طلبانه وی بودم. حسین ملک سواد و بیانی و قدرت جرّ و بحثی داشت که عرفاً باید در تماس‌های بین دو برادر نیز به کار گرفته شده باشد. بارها او را با نوشین و عبدالله مجاب و ناصر عاملی در کافه چمن مشهد می‌دیدم که با چه حرارتی می‌کوشید تا عقایدش را در آن‌ها القا کند. این حسین ملک همانست که بعدها در «کیهان لندن» نوشت «نطفه انشعاب حزب توده پیش از تشکیل آن حزب بسته شده بود...» کسی با این ذهنیت، که گویی هفت تیر روی پیشانی‌اش گذاشته بودند تا وارد حزب توده بشود و به خاطر حزب توده تا مشهد بیاید، و اتافکی بگیرد و با حقوق بخور و نمیری که حزب به او می‌داد، بسازد تا روزی نطفه انشعاب را سقط کند، قهراً در محیط خانواده هم از تکرار مکرر آنچه با نوشین و مجاب می‌گفت غفلت نکرده است و احتمالاً بر برادر خود نیز اثر گذاشته است. و باز همین حسین ملک است که بلافاصله بعد از محکومیت انشعاب «به سفیر شوروی نامه نوشت و کوشید خود را از تمام انحرافات تبرئه کند. ص ۶۳۸ خاطرات انور خامه‌ای...»

این دو برادر به بقائی پیوستند. روزنامه‌های او را اداره کردند. با بهره‌گیری از کلمات «خلق» و «زحمتکشان» چه دشنام‌ها که به حزب توده ندادند. بدون آن‌که بدانند حزب بقائی قائم به شخص او بود نه به یک جریان اصیل. آن‌ها به خطا «پرتاخال فروش‌ها» و «رگ بر ساعت گوها»ی مبارز و از جان گذشته‌ای را که کتک می‌خوردند اما پیمان نمی‌شکستند، رها کردند. روشنفکرانی از قبیل حسین ملک که آن رنجبران با صداقت را وابسته به بیگانه قلمداد نمودند و به امیر موبورها و عشقی‌هایی پیوستند مزد خود را گرفتند و چند روز بعد آن‌ها را به قول جلال آل‌احمد با پشت گردنی از حزب زحمتکشان بیرون انداختند.

ناگفته نگذارم که اگر چه کیانوری در «گفتگو با تاریخ» از ملکی به عنوان خائن به وطن و حتا خائن به حزب توده نام نمی‌برد، اما توده‌ای‌های باقیمانده در آن روزهای وحشت‌انگیز، حزب توده را در بست به خلیل ملکی واگذاشته و مشتاق باقی ماندن او تا مرحله تصفیه در حزب بودند، و از انشعاب شتاب‌زده مردی که اعتباری داشت به شگفت افتادند، که چرا رفت و چرا با یک خبر رادیو مسکو «مکث» کرد و چرا دوباره به راه افتاد. و این بار در آن راه پای نهاد که کاروان سالارش بقائی بود... خلیل ملکی که به گفته جلال آل‌احمد، بیش از تیتو، استالین را شناخته بود، و می‌دانست که چگونه موجودیست، چرا در روزهای کامروایی حزب توده و بیا و برو مدیرکلی وزارت آموزش و پرورش و حضور ارتش سرخ در ایران، هنگام مطرح بودن تقاضای دریافت امتیاز نفت شمال از سوی شوروی، مقالاتی از قبیل «سروته یک کرباس» می‌نوشت یا در آذربایجان ولو به نصب یک عکس استالین رضایت می‌داد. که اگر استالین بد بود همان یکی را هم که او به دست خود جابه‌جا کرد، نمی‌بایست بکند و چرا در روزهای ناکامی و انزوای حزب توده، از آن حزب جدا شد و به هم‌دستی با دشمنان سوگند خورده هم‌زمان دیروز خویش تن داد. اگر اکنون در کتاب کیانوری به این بی‌وفایی دور از شأن ملکی اشاراتی می‌شود خمیرمایه‌اش در عقاید انبوه توده‌ای‌های حیرت‌زده‌ایست که نمونه‌اش را در خاطرات مکتوب کادرها و افسران توده‌ای می‌توان دید. اعتراضات، انتقادات و حتا پرخاش‌گری‌های آن کادرها و آن افسرها و این کیانوری، اگر چه تندگویست و عرفاً دشنام‌واره می‌نماید، در حقیقت چیزی است از نوع مرثیه اسماعیل خوئی برای «هومن». ناکامی که پدر را بی‌موقع تنها گذاشت و به راه بی‌برگشت رفت. در روزهایی که اسماعیل بیش از همه به او مأنوس شده و به او نیاز داشت و لذت‌بخش‌ترین ایامش را با او می‌گذراند. جامی به جام هم می‌زدند و می‌رفتند که بنیاد لشکر غم را براندازند...

خاک برسرا!

می‌بینی شعر من دارد

باز

وزنی از حق‌هق می‌یابد،

زیرگل،

تنگ دل، ای... بی همه چیز ک من!

در چه کاری، فرزندم، دلبندم، پاره جانم.

پسرم،

وای، پسرم

«بی تو ما غرقه به خونیم، تو بی ما چونی»؟

آی، بینوا! ترسو! بدبخت! بی شرف! ناکس! کره خر! گوساله! پدرسگ! کو...

کدام صاحب دل و هنرشناس، یا صاحب درد و داغ دیده ایست که در قبیح ترین این کلمات عنصری از دشنام را ببیند. و کیست که نفهمد خوئی چه می گوید؟ جای دیگری هم از این مقاله گفته ام که دشنام یک تعریف جامع و مانع ندارد. چه بسیار زیباترین و معصوم ترین کلمات که به اقتضای زمان و نوع بیان و به اعتبار رابطه متکلم و مخاطب از بدترین دشنام ها تلقی خواهد شد، و چه بسیار که زشت ترین دشنام ها جز بیان عاطفی و پر از محبت یا شگفتی را تداعی نمی کنند. البته من و کیانوری و هر قلم به دست دیگری غلط می کنیم که در مباحثه و اعتراض با معارضین عقیدتی خود چنین کلماتی را به کار بریم و صد البته که کیانوری، حتا در بازتاب نسبت هایی که انشعابیون ملکی در حق او روا داشته اند، از کلمات غیرمتعارف یاری نگرفته، و با وجود تندگویی های بیرون از محدوده قانونمندی مباحثه و تحلیل مخالفین خود از حد پرخاش گری های آمیخته به سؤال و اعتراض نگذشته است. او امروز در شرایط عادی نیست. اسیر است. دست و بالش باز و یا در شرایط مساوی با این همه معارضین حرفه ای نمی باشد. از انبوه همراهان دیروزش او تنهاست. از چپ و راست دشنام می شنود. مشت و لگد سیاسی و ادبی می خورد و بنا به ادعاها: «نه... مورد پسند دست راستی هاست و نه مصون از تعرض میانه روها و لیبرال ها و رادیکال ها. و انقلابیونی از ردیف مسعود رجوی هم که سرسفره صدام حسین نشسته و ماستش را می خورد او را از آنهایی که، در سرشان فروش وطن باقیست، می شمارند!!»

کیانوری حق دارد اگر بر نمی تابد که چرا خلیل ملکی حتا بعد از توطئه و هم دستی شاه و آمریکا و انگلیس و سقوط دکتر مصدق تن به انتشار «نبرد زندگی» و «علم و زندگی» می دهد که زیر نظارت ساواک جز دشنام

دادن به حزب توده کاری از آن نشریه ساخته نبود. و همان‌طور که دیدیم در تمام آن نشریات حتا یک اشاره هم به تیرباران‌های بی‌رحمانه گروه گروه افسران توده‌ای، که بسیاری از آن‌ها تحت تأثیر شخصیت و نوشته‌ها و گفته‌های خلیل ملکی به مبارزه برای دمکراسی جذب شده بودند، نشد. در حالی که حتا صدای صادق سرمد ملک‌الشعرای دربار پهلوی، عضو برجسته حزب اراده ملی و ارادتمند مخلص سید ضیاء‌الدین طباطبائی از این همه کشتن درآمده بود و خطاب به محمدرضا شاه چنین می‌سرود:

شهریارا بگو دگر نکشند

ز آنچه کشتند بیش تر نکشند

بس بود آنچه پیش از این کشتند

بازگو بعد از این دگر نکشند

این جگر گوشگان پدر دارند

پیش چشم پدر پسر نکشند

این پدرمردگان پسر دارند

پیش چشم پسر پدر نکشند

ریشه ظلم باید از بُن کند

ریشه تا هست برگ‌ویر نکشند

کیانوری حق دارد که نمی‌پسندد، و می‌گویند پول گرفتن از نایب‌التولیه آستانه حضرت معصومه، که تولیتش معمولاً! با شاه است، اگرچه شما را برای دشنام‌گویی و فرضاً مبارزه با حزب توده تقویت می‌کند نادرست بود. زیرا به پادشاهی اعتبار می‌داد که دکتر مصدق را به آن روز سیاه انداخت... کیانوری حق دارد اگر به خلیل ملکی پرخاش می‌کند که نزدیک شدن به دربار محمدرضا شاه پهلوی که او را، یعنی ملکی را، از روی صداقت نمی‌پذیرد و فقط می‌خواهد با پول دادن به او مبارزه علیه توده‌ای‌ها را شدت ببخشد سرانجام به آنجا خواهد رسید که این پادشاه با آن سابقه ۲۸ مرداد، صرف‌نظر از سوابق بدترش، مظهر استقلال ایران توصیف شود. و با

اعلی حضرت، اعلی حضرت خواندن شخصی که به خون دکتر مصدق، و خون زن و بچه هر چپ‌گرایی که در چهارچوب ساواک قرار نمی‌گرفت، تشنه بود خاطره ستمی که بر دکتر مصدق و ملت ایران روا داشته بود رنگ ببازد. در شرایطی که آن پیر بی‌نظیر از بیماری سرطان رنج می‌برد و در گوشه زندان احمدآباد روزبه‌روز تحلیل می‌رفت، چنین دیدارها در شأن مقام ارادت به مصدق پای در زنجیر و نشسته بر آستان مرگ نخواهد بود. اگر آقای بهنود کتاب کیانوری را نمی‌بستند و به دقت یا لاقط با حوصله می‌خواندند می‌فهمیدند که چرا فریاد این پیرمرد سالخورده از دست ملکی به آسمان می‌رسد... کیانوری در باره ملکی شاید هم پیش از این نگفته باشد که او آن «بت» و آن «سوپرمن» که دلدادگان به وی توصیفش را کرده اند نبود. سواد فلسفی او به پای طبری و رادمنش هم نمی‌رسید. اطلاعات تفوریک او از ایرج اسکندری هم کم‌تر بود، در حد اطلاعات کارشناسان دستگاه‌های ارتجاعی که برای پاسخگویی به سوسیالیسم و علیه سوسیالیسم رشد یافته اند. یا این که از ملکی بپرسند چرا در دفاع از خود، هنگام محاکمه پس از ۲۸ مرداد یا سال‌های بعد، ضعف نشان داده و اشاره‌ای به عملکرد بقائی که از عوامل براندازی دکتر مصدق بود نکرده و از خیانت او به نهضت ملی ایران سخن نگفته است... و در عوض با دشمنان مصدق مانند اسدالله علم روابط دوستانه برقرار کرده است... در کجای این سخن‌های کیانوری به خلیل ملکی نسبت «خائن بودن» داده شده. من که ندیدم. شاید کهولت روی من نیز اثر گذاشته باشد که در آن صورت تأسف خواهم خورد.

* «کاتوزیان» از نظر کیانوری آدم با اطلاعی است که در رابطه با خلیل ملکی بی‌طرف نیست. نه تنها در چشم کیانوری، بلکه از دیده تحلیل‌گران دیگر هم تأثیر عمیق عاطفه ناشی از محبت شخصی و شاید حالت مرید و مرادی ایام جوانی نوشته‌های کاتوزیان محسوس است. کاتوزیان که در وقت انتشار خاطرات یا مدافعات خلیل ملکی خود یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های دانشگاهی انگلیس بوده و از حیث دانش سیاسی و اقتصادی و ادبی یک سر و گردن از خلیل ملکی بالاتر، عرفاً جز از روی عاطفه، دامنه قضاوت خود را در باره ملکی تا آن حد که مقدمه‌اش بر اصل کتاب غالب شود، نباید گسترش داده باشد. اگرچه قضیه به خود او مربوط می‌شود. ولی جای برداشت‌هایی از این ردیف که من نوشتم در این وسعت نظر کم‌سابقه باز خواهد بود... می‌توان حدس زد که کیانوری از آن همه جانبداری کاتوزیان، فردی که او را با اطلاع می‌داند، شگفت‌زده شده و نمی‌پذیرد، که

مقدمه‌ای به آن تفصیل بر کتاب ملکی، با فرض بی‌طرفی کاتوزیان در آن داوری هماهنگ باشد. کیانوری کاتوزیان را فقط از روی نوشته‌هایی که خوانده است، و از جمله شرح مختصر زندگی او می‌شناسد. لذا بر اساس ارتباط‌های خود در باره او قضاوت می‌کند. همان کاری که کاتوزیان در رابطه با او کرده است و از این که کاتوزیان با سطح دانشی بالا گاه‌گاه برای جا انداختن زمینه‌های فکری خود خصوصاً در مواردی که به سندی هم استناد نمی‌شود و با تحلیل‌های استبعادی یا استحسانی به نتایجی شبیه به حدس می‌رسد، پافشاری دارد، در حیرت می‌ماند. در چنین مواردیست که کیانوری مثل ریش سفید دنیا دیده‌ای که با قضاوتی دور از شأن بی‌طرفی برخورد کرده باشد عصبانی می‌شود و کلماتی را به کار می‌گیرد که البته نمی‌بایست می‌گرفت.

قسمت سیزدهم

کیانوری: واقعیت اینست که اقشار گوناگون مردم از وضع اقتصادی – سیاسی

موجود به شدت ناخشنود هستند

کارگران خواستار آزادی برای تشکیل اتحادیه‌های صنفی هستند

هدف یک حزب سیاسی اینست که به حکومت برسد و برنامه‌هایش را اجرا کند

این از کوره در رفتن‌ها بر حق نیستند. اما به اعتبار هشتاد و دو سال عمر متفاوت با زندگانی آرام امثال آقای بهنود، و طول اعصاب‌شکن چهارده سال زندانی بودن مستمر، و پيله کردن مصاحبه‌گر که از هر طرف می‌رود باز به خلیل ملکی و کاتوزیان برمی‌گردد، در آن حد قابل اعتراض نیست که جناب بهنود کتاب او را ببندند و منتهی بر دکتر کاتوزیان بگذارند. می‌توان حدس زد که مصاحبه‌گر یا مصاحبه‌گران، نگران حرکت سیاسی آرامی که از اروپا رهبری می‌شود و می‌خواهد با عقب‌زدن مصدق خلیل ملکی را به صورت مظهر ملی جلوه بدهد، با این همه سؤال در باره ملکی و کاتوزیان می‌کوشد که شکاف چپی‌ها را عمیق‌تر کند. اما کیانوری هم شاید بدش نیامده باشد که در چنین فرصتی حرف‌هایش را بگوید. فرصتی که برای او آسان به دست نمی‌آید و برای دشمنان او و دشمنان حزب توده، همیشه در دسترس می‌باشد. آقای بهنود که در آن لحظه هنوز در دنیای ترسیمی خود سیاحت می‌کردند چرا این نکته‌ها را در آن پرواز رؤیایی از ذهن توانای خود که بین لشگرکشی هخامنشیان به سواحل دریای سیاه و دیده‌بوسی «آقایان بالا» با برژنف و خروشچف و قطعه‌قطعه شدن نجیب‌الله ملعون! در نوسان بود، عبور نمی‌دادند؟

اشاره‌ای کردیم که کیانوری با همایون کاتوزیان از طریق مطالعه آثار او: «مصدق و نبرد قدرت»، مقدمه‌ای بر خاطرات ملکی " و چند نوشته دیگر در باره اقتصاد سیاسی ایران...» آشنا شده و هرگز او را ندیده است. این آثار کاتوزیان که بعضاً و احتمالاً همه آن‌ها در دوران حکومت اسلامی ایران و زمانی که دکتر کیانوری زندانی،

و هر لحظه در انتظار اعدامی که طبق رویه جمهوری اسلامی جز ساعاتی پیش از اجرا اعلام نمی‌شود، بوده است به چاپ رسیده در همان شب‌ها و روزهای وحشت‌انگیز به دستش افتاده و مورد مطالعه او قرار گرفته اند. کیانوری در این کتاب‌ها، از جمله در مقدمه کاتوزیان بر خاطرات ملکی، به مطالبی از این ردیف برمی‌خورد که چون نوعی اجتهاد بدون اشاره به «نص» است، او هم ناچار عکس‌العملی از همان قماش ارایه می‌دهد. این ذهنیت از دیرمانده در جامعه ایرانی، که هر کس سفری هم به انگلستان می‌رفت به اعتبار آن که از «آب رودخانه تایمز» خورده است با نوعی متلک‌گویی پرخاش‌گرانه معمول در محاوره‌های به‌بن‌بست رسیده روبه‌رو می‌شد، او راهم به این شیوه در کلام سوق داده است. بدون آن که واقعاً در باره کاتوزیان به داوری قطعی نشسته باشد. شرایط زمان و مکان مصاحبه، و پيله کردن‌های مصاحبه‌گر را مجسم کنید و این سطور را هم یک بار دیگر از روی صفحه ۸۱ مقدمه کاتوزیان بخوانید. شاید گفته‌های کیانوری را دریابید.

در مقدمه خاطرات ملکی آمده:

«اقدام به ترور شاه نتیجه همکاری مستقیم رزم‌آرا و یک جناح از حزب توده به زعامت دکتر کیانوری بود... رزم‌آرا بدون تردید قول‌هایی به کیانوری داده بود و گر نه دلیلی نمی‌داشت که اینان نیروی خود را مفت و مسلم در اختیار رزم‌آرا بگذارند... پیش از این جناح کیانوری تصمیم گرفته بود که با اقدام به یک سلسله عملیات تروریستی... اختناق ایجاد کند که بر اثر آن حزب توده ناگزیر به یک سازمان مخفی تبدیل شود... و جناح او قدرت را در داخل حزب در دست بگیرد... به همین منظور هم بود که جناح کیانوری محمد مسعود را ترور کرد و دکتر کشاورز هم این واقعیت را بدون شرح و تفصیلی که ما در این جزوه آورده ایم بیان کرده است. چون پیش از انتشار کتاب دکتر کشاورز- از منابع دیگری این امکانات را می‌داشتیم- در صحت اطلاعات مزبور تردیدی باقی نمی‌ماند...»

زندانی پیر و در تنگنای مصاحبه به یاد می‌آورد و می‌گوید:

«رزم‌آرا ما را محاکمه کرد. محکوم کرد و به زندان انداخت. بعداً هم برای بریدن ارتباط ما با حزب ما را به چند تکه تقسیم کرد. و هر تکه را به یک زندان کثیف در یزد و کاشان و بندرعباس فرستاد...» و از روی

عصبانیتی که در شرایط آن لحظه از زندگی و سن و سال و ناتوانی جسمی او غیرمتعارف نیست، سؤال می‌کند که: «این اسمش همکار نیست؟» و آنگاه به کنایه می‌گوید: «بر پایه کدام سند این ادعا را می‌کنید؟...» و با بازتابی از ذهنیت ایرانی و خاصیت آب رودخانه تایمز احتمالاً با مروری به اطلاعات مختصری که به قول آقای بهنود در اختیارش گذاشته اند از نظر می‌گذرانند که کاتوزیان در سال ۱۳۲۱ یعنی یک سال بعد از تشکیل حزب توده به دنیا آمده، فقط دوره شیرخوارگی و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را در ایران بوده و در ۱۹ سالگی به انگلستان رفته و تنها در یک دوره بسیار کوتاه بین سال‌های ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ به ایران سفری داشته و بقیه عمر را در انگلستان به سر برده و طبعاً در آکسفورد و لندن با شخصیت‌های سیاسی و اقتصادی و علمی مانند میس لمپتون معروف و امثال «زاینر» که هنوز هم سرپرست بخش مطالعات ایرانیست و نقش مهم او را در کودتای ۲۸ مرداد همه اسناد فاش شده تأیید کرده اند، در تماس بوده است.

و ای بسا که اشاره بدون ذکر نام منابع دیگری که کاتوزیان امکان دسترسی به آن‌ها را داشته و در کتاب خود با صراحت به آن منابع تکیه کرده اما آن‌ها را مجهول گذاشته ناظر به این قبیل عناصر بوده باشد... عدم تمایل کاتوزیان به ذکر منابع خود و قناعت کردن به طرح یک برداشت حدس مانند به جای یک قضاوت مستند، آن هم در چند مورد، از جمله قضیه ترور محمد مسعود که با اقرار خسرو روزبه در دادگاه نقطه ابهامی در عدم دخالت کیانوری باقی نگذاشته بود، و با مسأله تیراندازی به شاه که بهانه‌ای برای غیرقانونی شدن حزب توده قرار گرفت بدون آن که احدی از رهبرای بازداشتی حزب و از جمله کیانوری به اتهام شرکت یا معاونت در این جرم به محاکمه جلب شده باشند، در پیدایش آن ذهنیت بی‌تأثیر نبوده است. و او هم دلتنگی‌های خود را با پرخاشگری، البته ناپسند ولی نه غیرعادی، در برابر حدسیات دکتر کاتوزیان می‌گذارد. که قطعاً ناشی از عصبانیت او و عکس‌العمل تاب و توان ناتوان اوست. اگر با تسامح به سیر کلام او در این کتاب نگاه کنیم، به خوبی خواهیم دید که کیانوری پرخاشگر، و آن «کوه آتشفشان»-به قول آقای بهنود- اکنون بیش از همیشه گرایش به ملایمت در سخن دارد. کاری که به قول آقای بهنود، در جای دیگری از همین نوشته ایشان: «گاه به آن موفق می‌شود و گاه نه.»

نوشتن بر مبنای حدس و بدون ذکر منبع از سوی من که تجربه تحقیقی و پژوهشگری چندانی ندارم، یا از سوی آقای بهنود که پروایی از قضاوت در رؤیا ندارد، و در همین نوشته به آن کار فخر می‌فروشد، دور از انتظار نیست. اما از سوی دکتر کاتوزیان با آن مقام برجسته‌اش در جامعه اهل ادب و سیاست و دانش اقتصادی دل مرا هم می‌سوزاند. ناتوانی حزب توده و رهبری آن حزب تا مدت‌ها پس از ۲۸ مرداد ۳۲ هرگز در آن حد نبود که امثال کیانوری تصمیم گیرنده مطلق باشد. اسناد فراوانی حتا از روزهای آشفته‌گی رهبری در سال‌های دهه سی باقیست که رهبران محدود مقیم ایران به آسانی تسلیم عقاید همدیگر نمی‌شده‌اند. و از این قبیل اسناد را در تحلیل‌های بابک امیرخسروی مکرر می‌توان دید. رهبرای حزب توده هر یک ظرف مخصوص خودشان را داشتند. و اتفاقاً در همه موارد پیش از دهه چهل او را در اقلیت مطلق می‌بینیم و در حال مبارزه برای قبولاندن عقاید خود که دیگران می‌توانستند آن عقاید را نپذیرند. همه آن‌ها بدون استثناء از ملکی گرفته تا اسکندری و کیانوری مرتکب اشتباهاتی شده‌اند که تحمل سنگینی ضربات ناشی از آن اشتباهات برای توده‌های حزبی آسان نبود. اما حزب هم بحران آذربایجان و هم واقعه انشعاب را تحمل کرد و برجای ماند تا در بهمن ۱۳۲۷ غیرقانونی شناخته شد و رهبرانش، از جمله کیانوری را به زندان انداختند. و اگر فرار دسته‌جمعی رهبران از زندان پیش نمی‌آمد در دوره فعالیت مخفی و زیرزمینی حزب توده شانس برای حضور کیانوری در خارج از زندان نبود تا بتواند رهبری را از آن خود کند. و تئوری اقدامات تروریستی کیانوری با هدف غیرعلنی شدن حزب توده و به امید رهبری او در آن شرایط قابل پذیرش باشد... بعدها که رهبری فراری حزب در ایران دوباره فعال شد و سقوط رزم‌آرا هم جایی برای فرض مذکور باقی نگذاشته بود، این نادر شرمینی و تیم او بودند که رهبری مبارزه توده‌ای را به دست گرفته و رهبران قدیم را به حساب نمی‌آوردند... و در تضاد بین او و رهبری موجود کیانوری‌ها و قاسمی‌ها و فروتن‌ها قدرت بیش‌تری از شرمینی و دکتر بهرامی و دکتر یزدی و مهندس علوی نداشتند.

فرار رهبران از زندان به حزب توده اعتبار فراوان داد. انتشار مخفیانه «نامه مردم» و پخش زیرزمینی آن بر این اعتبار افزود... جوانان و سالخورده‌گان دل‌بسته به حزب توده علی‌رغم سمپاشی‌های وسیع طرفداران شاه و ارتجاع،

و علی‌رغم اجتناب دکتر مصدق و یارانش از بها دادن به این اعتبار، بی‌محابا مبارزه می‌کردند... مبارزه‌ای بی‌نظیر و چشم‌گیر و در مقیاس وسیع «خودجوش».

بدون حضور توده‌ای‌ها در صحنه مبارزات ملی آخرین سال‌های دهه بیست و اولین سال‌های دهه سی فعالیت بقائی‌ها و ملکی‌ها و طرفداران دکتر مصدق چندان جلوه‌ای نداشت و به آسانی از سوی طبقه حاکمه مرتجع و ارتش وابسته به شاه و سرمایه‌داری در کمین نشست‌ها برای باز پس گرفتن نفت به خاک و خون کشیده و نابود می‌شد: کاری که با سختی در ۲۸ مرداد انجام گرفت. تعارض سلیقه‌های سیاسی بین توده‌ای‌ها و جبهه طرفدار مصدق، و بهتر توصیف کنیم: مخالف با توده‌ای‌ها، آبی بود که به آسیاب دشمن ریخته شد. و دودش به چشم همه خطاکاران رفت... اما در همین جاست که باز کیانوری صحیح‌ترین خط مشی را پیشنهاد می‌کند. و به دنبالش می‌رود. و زورش نمی‌رسد و ثابت می‌شود که در فعالیت نیمه‌علنی حزب نیز رهبری با او نیست. شور و هیجانی که عامل عقب‌نشینی‌های مکرر شاه و مخالفین مصدق از برابر مبارزان ملی و توده‌ای بود جز با وفاداری به جوهر مبارزه و ادامه پی‌گیر این مبارزه به وجود نمی‌آمد. حزب توده برای آن هم بر سر پا نایستاده بود که برخورد با بحران‌های سیاسی مثلاً واقعه آذربایجان پیشنهادهایی از قبیل آنچه آقای بهنود مطرح کرده اند بپذیرد و در دفاتر خود را به اعتراض در سراسر کشور ببندد تا شوروی‌ها بترسند و جمال امامی‌ها دست بزنند. این کار را خلیل ملکی هم می‌توانست با نوشتن نامه‌ای به سفیر شوروی بکند و نکرد. این قبیل پیشنهادات و تحلیل‌های رمانتیک و دور از واقع‌بینی شنیدنش هم رنج‌آور است. اگر حزب توده‌ای که از عمق فاجعه در آذربایجان آگاه بود دفترهایش را می‌بست، بعد چه می‌شد، می‌آمد یا باید غلام جان‌نثار شاه می‌شد که هرگز نمی‌شد و یا دوباره به اعتراض و نقد اعمال نادرست و ضدملی او می‌پرداخت و باز هم اجنبی‌پرست و نوکر روس و عامل کمونیسم می‌بود... همان‌طور که دکتر مصدق، و فقط به خاطر مبارزات قانونی خود علیه شاه و افشای نادرستی‌های او و طرفدارانش، وقتی دفتر مجلس شورا را به اعتراض و تأیید عمومی بست، حریف امپریالیسم جهانخوار نشد. در تاریخ ایران چند نفر همانند مصدق را می‌شناسیم؟

آری جناب بهنود. این قبیل فرمایشات، اگر چه مثل متاع کفر و دین بی‌مشری نیست، لذت بردن از ساخته‌ها و پرداخته‌های خیال هستند که به اندازه داستان «کنت دو مونت کریستو»، یا رمان «بینوایان» هم جاذبه تاریخی ندارند و کمکی به کشف حقیقت نمی‌کنند و از ارزش کتاب روشن‌کننده «گفتگو با تاریخ» که در هر مقوله‌اش می‌توان سخنی مستند را، ولو به حداقل اسناد موجود، اما به حداکثر منابع قابل دسترسی برای کیانوری، یافت که جوابگوی ذهنیات نادرست یا تحلیل‌های بی‌اساس مخالفین حزب توده باشد...

همین جا باید تکرار کنم که من سال‌ها پیش از اضمحلال حزب توده ایران راهم را از آن حزب جدا کرده‌ام و به دنبال یک در دنیا رفته‌ام نه صد در آخرت... پس مطمئن باشید که آنچه می‌نویسم نه به قصد حمایت از حزب توده است و نه به قصد پشتیبانی از کیانوری یا حتا سوسیالیسم علمی و غیرعلمی... اکنون من در سن و سالی نیستم که مجذوب این مسایل باشم یا بخوام به مقابله قلمی بر اثبات برداشت‌هایی که بر اثر تجربه جوانی و مطالعات پیری داشته‌ام روی بیاورم. همین قدر هم که نوشته‌ام در حقیقت یک جمع‌بندی مختصر است از یادداشت‌هایی که «در همان دفتر و با همان ماژیک» گرد آمده و امروز به بهانه نوشته آن جناب به هم پیوسته و به دست «نیمروز» سپرده شده‌اند. با آقای بهنود هم عقیده هستم که بعد از فروپاشی شوروی احزاب چپ‌گرایی از ردیف حزب توده ناتوان‌تر از آن هستند که در برابر انبوه براندازان بزرگ‌ترین حکومت سوسیالیستی جهان به این زودی‌ها قد علم کنند. اما همیشه دنبال فرصتی بوده‌ام که خلاصه‌ای از آموخته‌های دوره جوانی و از حزب توده را «که تفکر چپ را در ذهنیت نسلی از مردم ایران نشانده... و نسلی از روشنفکران را تربیت کرد و بر صحنه سیاسی کشور گذاشت...» بنویسم ولو یک خواننده هم در شرایط امروز نداشته باشم. از جناب بهنود متشکرم که این فرصت را بانی شدند و بهانه‌ای به دست من دادند که همین اندک را نوشتم. و اکنون به دنبال آن نمونه‌هایی را از گفته‌های کیانوری در مصاحبه با تاریخ می‌آورم.

جناب بهنود بی‌اعتنا به این گفت‌وگوهای پُر بار که از زبان بی‌پروای کیانوری و سر نترس او در اعماق زندان اعصاب‌شکن بیرون آمده و بر صفحات کتاب نشسته است، کتابش را بسته‌اند. اما من این سخنان را که گفتنش در حد کم‌تر کسی از قلم به دستان داخل ایران خصوصاً در زمان برگذاری مصاحبه، و البته خدا قسمت نکند، در

مکان آن هم، نبود حتی المقدور با حفظ اصالت آن‌ها نقل به معنی می‌کنم تا خوانندگان «نیمروز» هم قضاوت خودشان را بکنند: این گفته‌ها را، با یک استثنای کوتاه، فقط از پنجاه صفحه آخر کتابی که در هر ششصد صفحه آن می‌توان مطالبی قانونمند و علمی را یافت، انتخاب کرده‌ام. و خواهید دید که از زبان یک زندانی چهارده سال در محبس چقدر مثبت و شجاعانه و توأم با واقع‌بینی است. بر آن‌ها مروری بکنیم:

سخنان کیانوری

۱- می‌دانید که من تماس زیادی با مردم ندارم. آنچه می‌خوانم یا می‌شنوم دوگانه و متضاد است. از اظهارات مسؤلان کشور چنین برمی‌آید که همه چیز درست است و در روند پیشرفت. و مردم همه با درک این مطلب که تحمل این سختی‌ها و محرومیت‌ها، برای تأمین آینده شکوفا و مرفه، ضروری است دشواری‌ها را تحمل می‌کنند... اما وضع چنین نیست. واقعیت اینست که اقشار گوناگون مردم از کارگر گرفته تا روشنفکر و کشاورز و بخش وسیعی از اقشار متوسط و کارمندان و بدون تردید ارتش چند میلیونی بیکاران از وضع اقتصادی و سیاسی موجود به شدت ناخشنود هستند...

۲- کارگران... مصرانه خواستار آزادی برای تشکیل اتحادیه‌های صنفی خود هستند. همان‌طور که بازرگانان و سرمایه‌داران از این امکان برخوردارند. قشر وسیعی از جامعه خواستار آزادی‌های سیاسی پیش‌بینی شده در قانون اساسی هستند... تشکیل احزاب و جمعیت‌های صنفی و استانی و شهری از راه انتخابات واقعاً آزاد... و دست‌کم آزادی فعالیت برای گروه‌هایی که صادقانه قانون اساسی را قبول دارند ضرورت دارد.

۳- روی آوردن دولت به نیروهای مخالف در درون ایران تبعیت از نظریات آنان نیست... سخنان مهندس بازرگان در مصاحبه با بی.بی.سی. خیلی خوب بود. او گفت ما می‌توانیم از آفریقای جنوبی درس بگیریم. که در سخت‌ترین شرایط صبر کنیم همان‌طور که در قرآن کریم درآمده است... و با همه، حتا با دشمنان و زندانبانان گذشته خود رفاقت و دوستی کنیم. برخلاف جمهوری اسلامی که با مخالفین کنار نیامد و از نیروی آن‌ها استفاده نکرد و دوستان را هم گروه‌گروه کنار زد.

۴- تا امپریالیسم وجود دارد از بین بردن اسرائیل ممکن نیست. گذاشتن واقعیینی در مقابل آرمان‌گرایی نادرست است. خیال‌پردازی است. در برابر واقعیت‌ها یا باید آرمان را با واقعیت غیرقابل تغییر هم‌ساز کرد یا به رغم همه مشکلات برای تغییر واقعیت موجود تلاش کرد... ما «توده‌ای‌ها» برای رسیدن به پیروزی آرمان خود تا حدودی که به ما امکان بدهند و تا جایی که شرایط اجتماعی اجازه بدهد با واقع‌گرایی با وضع موجود کنار می‌آییم. گام‌به‌گام به کارگران آگاهی می‌دهیم تا در آغاز برای حقوق صنفی و بعداً برای حقوق سیاسی خود مبارزه کنند. نه این که شبنامه منتشر کنیم یا هیأت حاکمه کشور را مثل مجاهدین در واقعه حزب جمهوری اسلامی بکشیم.

۵- برنامه‌ای را که حزب توده به مردم ایران عرضه کرد موجب شد که این حزب در خاورمیانه منسجم‌ترین حزب سیاسی شود. به رغم اشتباهات فاحش ما، در شرایطی که نه فقط شاه و ارتش و پلیس و دادگستری و مالکان و سرمایه‌داران و مقامات دولتی ایران، بلکه قدرت‌های امپریالیستی خارجی مثلاً انگلستان و آمریکا و شرکت قدرقدرت نفت جنوب با حزب توده دشمنی کینه‌توزانه‌ای داشتند، مردم ما را رها نکردند...

قسمت چهاردهم

هر حزبی که نتواند به نیازهای کارگران و دهقانان جواب بدهد نمی‌تواند ریشه

پیدا کند

یک بار هم که از ملی شدن صنعت نفت در تلویزیون ایران یادی شد با حسین مکی

مصاحبه کردند نه با مهندس بازرگان یا امیرعلایی

جنبه مردمی انقلاب استمرار پیدا نکرد

۶- یکی از حربه‌ها که دشمنان حزب توده به میزان وسیعی از آن بهره‌برداری کردند و به عنوان یک نقطه منفی جلوه دادند مذهب بود. در حالی که اکثریت مطلق کارگران و کشاورزان که در حزب جمع می‌شدند کاملاً مذهبی بودند. برنامه تحولات اجتماعی که حزب عرضه کرده بود آن‌ها را جذب کرده بود و تبلیغات دشمنان در آن‌ها اثر نمی‌کرد.

۷- جبهه ملی و حزب ایران برنامه‌ای سیاسی و اقتصادی نداشتند. آخر مردم را با چه چیزی می‌شود جلب کرد؛ با آن چیزهایی که به آن نیاز دارند. اکثریت مردم ایران کارگران و دهقانان هستند. هر حزبی که نتواند به این‌ها جواب بدهد نمی‌تواند ریشه پیدا کند. همان‌طور که بعد از ۱۵ بهمن همه حزب‌های کوچک و بزرگ ایران ورپریدند. تنها حزب بقائی از اردیبهشت ۱۳۳۰ تا چند ماهی بعد از تیرماه ۳۱ عرض وجودی داشت و آن هم چراغش به سوسو افتاد و تعطیل شد.

۸- در سال ۱۳۴۱ که ملکی با شاه ملاقات کرد از جبهه ملی گله داشت که پیشنهادات شاه را نپذیرفته و به محکومیت حزب توده رأی نداده بودند. این امتناع جبهه ملی به آن دلیل بود که نمی‌خواست حمایت نیروی بالفعل حزب توده را از دست بدهد. چون این یک واقعیت است که در ایران حزبی که موضع‌گیری علنی

ضددینی یعنی مارکسیستی نداشته ولی طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی عمیق باشد می‌تواند در میان توده‌ها گسترش وسیع پیدا کند.

۹- من با این برخورد و طرز تلقی شما موافق نیستم، که حزب در ایران تنها به عنوان یک نردبان ترقی برای رسیدن به حکومت مطرح بود. اصولاً هدف یک حزب سیاسی این است که به حکومت برسد تا بتواند برنامه‌ای را که مردم ارایه داده است، عملی کند. حزب سیاسی یک جمعیت فرهنگی نیست. حزب برای تغییر ساختار جامعه و دست‌یابی به رفاه مردم فعالیت می‌کند. گروه‌بندی‌های درونی احزاب ممکن است بر پایه جاه‌طلبی و یا اختلاف‌نظر در مسایل عمده سیاست و شیوه عملکرد (استراتژی یا تاکتیک) باشد.

۱۰- حزبی که مارکس و انگلس در تلاش پایه‌گذاری آن بودند تا مدت‌ها نتوانست در برابر احزاب وابسته به طبقه حاکمه عرض اندام کند. چون آمادگی لازم در جامعه نبود. تنها پس از سال‌های دراز جای پای محکمی در جامعه پیدا کرد.

۱۱- رشد اندیشه سیاسی، در شرایط عادی و نه در شرایط غیرعادی، و نه در شرایط بحرانی، تنها در جریان مبارزه آزاد و برخورد عقاید و روبه‌رو شدن نظریه‌های مخالف سیاسی در یک جامعه امکان‌پذیر است. صاحب‌نظران سیاست باید آزادی داشته باشند تا نظریات خود را به عامه منتقل کنند و گر نه هیچ نظریه‌ای سیاسی فراگیر نمی‌شود. این تصور که ممکن است با وجود حفظ وضع کنونی و بدون تغییری در شرایط امکان آزادی اظهار عقیده و فعالیت سیاسی آزاد پیدا شود، تصور غلطی است.

۱۲- امکان تغییری ناگهانی از وضع موجود به جامعه مدنی بسیار دشوار شده است. باید گام‌به‌گام و بر پایه یک نقشه همه‌جانبه و از روی فکر و تأمل انجام گیرد. زیرا می‌تواند به هرج و مرج بیانجامد. حساب آن‌هایی که تفنگ برداشته و به کمک آن می‌خواهند نظرات خود را تحمیل کنند با آن‌ها که می‌خواهند فعالیت سیاسی منطقی بکنند، جداست. به این گروه دوم باید آزادی فعالیت و تبلیغات داد...

۱۳- در دوران جنگ با عراق اشتباهاتی در حکومت جمهوری اسلامی صورت گرفت. مدیریت سیاسی و اقتصادی کشور سابقه تجربی نداشت. نظام جمهوری [اسلامی] هنوز در هیچ جای دنیا و در هیچ تاریخی تجربه نشده بود. در نتیجه جمهوری اسلامی نتوانست از عهده یک تحول آرام و صلح آمیز در درون کشور برآید... البته امام بود. با یک اراده بسیار قوی و تیزبینی قابل ستایش. ولی همان امام، همان طور که در گفته خودشان هست، اشتباه کردند.

۱۴- گروه‌های کوچکی که فرضاً با صدام یا ترکیه یا پاکستان می‌ساختند، نقش تعیین کننده نداشتند. گروه‌های فعال در «دره احزاب» منطقه مرزی ایران و عراق، به غیر از حزب دمکرات کردستان و حزب کمونیست کومله طبل توخالی بودند.

۱۵- در هند و پاکستان دمکراسی ریشه گرفته است. استعمار در آن جا وحشتناک عمل می‌کرد. انقلابیون را به دهانه توپ می‌بستند و شلیک می‌کردند. رهبران کنگره همیشه در زندان بودند. حزب کنگره غیرقانونی بود... رشد افکار سیاسی و تحمل دیگراندیشان در هندوستان پایه اعتقادات دینی دارد. مردم با وجود تحریکات نفاق‌انگیز به طور کلی در کنار هم با بردباری زندگی می‌کنند. نقش زنان در آن مناطق در سیاست و مدیریت چشم گیر است. آن‌ها زمان بیش تری از ایرانی‌ها برای رشد داشته اند. ما گاندی و نهرو نداشتیم که با جنبش آزادی‌خواهانه پیوند ناگسستی داشتند. هزاران سال فرمانروایی خودکامگی سیاسی و اقتصادی و فرهنگی دوش‌به‌دوش فرمانروایی بدون رقیب آیین اسلام، که می‌توان آن را ریشه نبودن بردباری برای دگراندیشان دانست، ایران را در وضعی به کلی متفاوت با هندوستان قرار داده است.

۱۶- امام یک استثناء بود. رهبر یک عصیان بزرگ مذهبی و اجتماعی بود. اما مگر برای تغییر ساختار جامعه چه امکاناتی داشت؟ آیا برنامه لازم برای اجرای شعارها و اهداف زیبایش که مطرح می‌کرد داشت؛ با راهنمایی آمریکا جنگ هشت ساله با عراق به میهن تحمیل شد. هنگامی هم که جنگ تمام شد و امکان اقتصادی و اجتماعی برای عملی ساختن آن شعارها پیدا شد، امام دیگر نبود. متأسفانه آن جنبه مردمی انقلاب استمرار پیدا

نکرد. جنبه‌ای که در قرآن می‌گوید: «مساوات». امام می‌گفت: انقلاب ما انقلاب پابره‌هاست. همان مفهوم انقلابی اسلام. این ویژگی از مذهب اسلام گرفته شد. اما جهت ایجاد محدودیت آن باقی ماند. گرچه در طول تاریخ هم پشتیبانی آیین اسلام از «پابره‌ها» تنها در شعار باقی ماند.

۱۷- تن دادن به نقشه‌های بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، ایجاد محدودیت رأی مخالفین این سیاست‌ها، عکس آن شعار است. نزدیک‌تر از موسوی خوئینی‌ها به امام چه کسی بود؟ اما او و امثال او حذف شدند. چون با این گرایش که گردانندگان بازار ایران خواستارشان بودند، سازگاری نداشتند. روزنامه «سلام» جرات انتقاد ندارد. از لابه‌لای نوشته‌های سلام آوای دردناک نداشتن آزادی برای نوشتن آنچه به آن ایمان دارند به گوش می‌رسد. فرهنگ سیاسی جامعه ما تنها از طریق برخورد عقاید و آراء بالا می‌رود. از راه بحث آزاد در رادیو تلویزیون، آن هم نه، بعد از نیمه‌شب‌ها.

۱۸- سال‌هاست که از فروپاشی اتحاد شوروی می‌گذرد. و دیگر حزبی که وابسته به کمونیسم حاکم در شوروی باشد و پایگاهی هم در خارج داشته باشد، نمی‌تواند به وجود آید. حتا همان حزب جمهوری اسلامی با رهبری با ارزش و همکاری امثال شهید محمد منتظری که من برایش احترام بسیار قایلیم و نظرات جالبی هم ارائه می‌داد و یا هر حزب دیگری که از آزادی عقاید برخوردار باشد، ولو بدون احزاب غیراسلامی به جای آن که به نردبان ترقی عده‌ای تبدیل شود می‌تواند در تربیت سیاسی مردم نقش مؤثری بازی کنند. باید گذاشت که احزاب جان بگیرند. باید صبر داشت تا تجربه پیدا کنند. با هم در جلب هوادار رقابت کنند. نه این که رقابت با فحش و دروغ‌سازی و اتهام. به همان قیمتی که در هندوستان به دست آمد. تربیت سیاسی جامعه بدون احزاب سیاسی تا هزار سال دیگر هم ممکن نیست. کج‌روی‌ها هم باید تحمل و هدایت شوند.

۱۹- نهضت آزادی دارای تمایلات دیگری غیر از خط میانه و جریان به اصطلاح راست است اما در هر حال میهن‌پرست و علاقمند به پیشرفت واقعی کشور است. یک وقتی بود که تمدن در اروپا نسبت به تمدن از ایران صفر بود. رفقای آلمانی ما می‌گفتند وقتی شما بالاترین تمدن جهان را داشتید ما بالای درخت‌ها مثل میمون‌ها

زندگی می‌کردیم. و اقتضای تمدن اینست که احزاب سیاسی وفادار به قانون اساسی آزاد باشند و بتوانند برنامه‌های مشخص و تدوین شده و قابل پذیرش برای مردم و جامعه را تدوین و ارائه بدهند. در ایران تا حزبی می‌آمد که پا بگیرد دیکتاتوری می‌شد. در نتیجه هیچ حزبی نتوانست پا بگیرد. احزاب در کشورهای پیش‌رفته جهان تا صدوپنجاه سال سابقه دارند. حال آن‌که احزاب اعتدالیون و اجتماعیون ما گروه‌های بسیار کوچکی بودند که جز مدتی کوتاه فرصت فعالیت و تماس با مردم را نیافتند.

۲۰- همین امروز در شهرها بسیاری از مردم از اوضاع اقتصادی ناراضی‌اند و چپ و راست انتقاد می‌کنند. نه در خفا، که بلندبلند هم می‌گویند. و پاره‌ای از مردم آرزوی زمان شاه را می‌کنند. این عصیان و نارضایی از وضع موجود است. ولو درک سیاسی نیست... در مسایل سیاسی و ملی نیز رادیو تلویزیون را ببینید که چگونه عمل می‌کند. فقط یک بار دعوت کرد که به مناسبت ملی شدن صنعت نفت صحبتی بشود. آن هم از حسین مکی، همکار کودتاچیان ۲۸ مرداد و نه از بازرگان یا امیرعلائی، یاران صدیق دکتر مصدق. سالروزهای ۲۸ مرداد می‌آیند و می‌روند. این روز مهم در تاریخ ایران برای رسانه‌های گروهی جمهوری اسلامی، دولتی و غیردولتی، چندان قابل اعتنا نیست که در باره آن مهم‌ترین رویداد تاریخ معاصر، پیش از انقلاب ۱۳۵۷ سکوت مطلق را بشکنند و مطلبی در باره‌اش بگویند یا بنویسند.

این بیست نمونه را که فقط از پنجاه‌وچند صفحه از کتاب «گفتگو با تاریخ» انتخاب کرده و آورده‌ام از روی لطف و حوصله بخوانید و گفته‌های کیانوری را با آن صلابت لهجه در کلام با قضیه کرامت و مشاجره‌های فرضی پدر و دایی او با تکرار موتیف ترسیدن و لرزیدن دغدغه و وحشت از دیدن یک توده‌ای در نوشته حضرت بهنود و آن درهم پیچیدن رشته‌های سخن به دور چنگال قلم که غالباً بین دهان و بشقاب در فضا سرگردان می‌ماند مقایسه و داوری کنید که چگونه گروهی از نویسندگان معترض بر غیرعلمی بودن نوشته‌های دیگران خود دور از قانونمندی کلام در برابر اندیشمندانی که به انسان‌ها و زحمتکشان فکر می‌کنند و با تحمل سختی‌ها ارزش باورهای خویش را به قضاوت مردم می‌گذارند و می‌کوشند در هر فرصتی که به دست آید پیام

خود را به گوش هم‌میهنان خویش و زمام‌داران مملکت برسانند یا برخورد خصمانه می‌ایستند. تا صدای آن‌ها که در برابر واقعیت‌های ناحق تاریخ به زانو درآمده اند خفه شود...

کیانوری تا آنجا که من از سابقه فعالیت‌های سیاسی خود به یاد می‌آورم اگرچه «کوهی از آتشفشان» بوده و اگر چه «می‌خواست کوه را از جا بکند» اما همیشه برای واقعیت‌ها اعتبار قایل می‌شد. در تحلیل‌هایش هرگز در انتظار جنگ آمریکا و انگلیس با چین و شوروی نبود... امید ایدئولوژیک او به انفجار این قبیل کشورهای سرمایه‌داری از درون و طبق ضوابط پیش‌بینی شده در مارکسیسم-لنینسم بسته بود. با همه شر و شوری که داشت به واقعیت‌ها پیش از آشوب‌طلبی ارج می‌نهاد... نمونه‌اش برداشت‌های او از واقعیت اعتبار ملی مصدق و اعتبار و احترام عمیق امام خمینی در جامعه ایرانی بود. که هم‌اکنون به این گناه از روشنفکران غرب‌گرا چوب می‌خورد. نه به خاطر اطلاع داشتن یا نداشتن از اقدامات تروریستی محمد مسعود و ناصر میرفخرائی... و نه به خاطر شکست در کودتای ۲۸ مرداد که آن را هم می‌خواهند فقط به پای او بنوسند.

در جریان هم‌آهنگی با خط امام و دبیرکلی حزب توده در آن دوره اگر از اشتباه مورد تصدیق خود او یعنی نفوذ در ارتش و غفلت از تحویل اسلحه، لاقبل به احترام دستور امام خمینی که مورد علاقه و ستایش صادقانه او بود بگذریم با پختگی و درایت و مدیریت عمل کرد. داشتن اسلحه، و احتمال به نیاز برای دفاع از خود، در آن سال‌ها مثل سرابی جلوه‌ای از واقعیت داشت. شایعه‌پردازان و اغواگران هر روز ساعت سقوط جمهوری اسلامی را تلقین می‌کردند... و کیانوری نیز از این اشتباه مصون نماند. چرا که یک انسان فعال همیشه در معرض خطا کردن و اشتباه است و اگر کسی در راه وصول به حقیقت اشتباه کرد و هلاک شد: باکی نیست. یعنی نمی‌بایست از ترس اشتباه دست از رهبری حزب توده یعنی کاری که هزاران جنبه مثبت و مشروع داشت برمی‌داشت... در عمل نیز دیدیم که جمهوری اسلامی هزاران بار عادلانه‌تر از آقایان بهنود و آذرنور و امیرخسروی با کیانوری برخورد کرد. و صداقت او را در تحلیل‌ها و عملکردش شایسته پاداش «حق حیات» دانست. حتی که جمهوری اسلامی به گروهی از رهبران حزب توده نداده و مخالفین قلمی یا ایدئولوژیک او فقط به او نمی‌دهند.

و این هم شعری که من در دفترم از سعیدی سیرجانی به عنوان گوینده‌اش یاد کرده‌ام. اما نمی‌دانم از کجا و

کی وارد «همان دفتر» شده است برای حسن ختام:

«بس کن ملامت. ای خفته بر بالین راحت

گیرم خطا کردم به شوق صبح صادق

برخاستم پای طلب در ره نهادم

در چه فتادم

باری پشیمان نیستم کز قعر این چاه

با واپسین فریاد خود شاید کسی را

از بستر راحت پراندم...»